

عبدالْمُطَّلِب است حَبْدَا پستانی که او را شیر دهد و خوشا آن دست که او را پرورش فرماید و خنکا آن خانه که در آنجا ساکن شود. ازین ندا تمامت آفرینش به آرزوی این مقام شدند و طیور و ریاح و سحاب هم بدین امید بودند. دیگر باره از غیب ندا شد که: از نخست رقم این سعادت به نام حلیمه سعديه بنت ابو ذؤیب شده.

بالجمله در آن سال در قبیله حلیمه قحطی بزرگ بود و حلیمه و شوهر او حارث را حماری لاغر و شتری پیر بود که شیر اندک در پستان او به زحمت یافت می شد و ایشان به صعوبت معاش می کردند و این بیود تا آن زمان که مرضعات قصد سفر مکه کردند و حارث نیز ضجیع خود حلیمه را برداشته با قبیله کوچ داد و دختران خود را به خانه گذاشت و خود بر شتر سوار شد و حلیمه بر حمار برآمد، و عبدالله را که طفل شیرخواره بود از پیش روی برداشت. چون به حوالی مکه رسیدند قبیله بنی سعد را ندائی به گوش آمد که امسال خدای حرام کرد که زنان دختر آرند به برکت مولودی که در قریش به وجود آمد، خوش وقت آن پستانی که او را شیر دهد، ای زنان بنی سعد بشتابید تا آن دولت دریابید.

چون قبیله این ندا بشنیدند الم جوع را فراموش کرده به شتاب همی تاختند، و چون حمار حلیمه بی توان بود از قفای کاروان کوچ می داد و هر چه قوت می کرد سبقت نمی توانست گرفت و از جانب راست و چپ خود ندائی می شنید که هیئتاً لَکَا یا حَلِیمَه، ناگاه از میان شکاف دو کوه مردی بر او ظاهر شد مانند نخلی باسق و حربه ای از نور به دست او بود، و دست بر شکم حمار حلیمه زد و گفت: ای حلیمه خدای ترا بشارت فرستاده و مرا امر فرموده که شیاطین را از تو دور کنم. با شوهر گفت: آنچه من می بینم و می شنوم آیا تو می بینی و می شنوی؟ حارث گفت: نی، چیست ترا که مانند خایفانی؟ پس شتاب همی کردند تا به دو فرسنگی مکه فرود شده منزل ساختند.

در آن شب حلیمه در خواب دید که درختی سبز با شاخه های بسیار بر سر او سایه افکنده و از میان آن نخلی با گوناگون رطب پدید است و زنان بنی سعد بر او گرد شده می گویند: ای حلیمه تو ملکه مائی و از آن درخت یک خرما به زیر افتاد و آن را حلیمه برگرفته بخورد<sup>۱</sup> و حلاوتی از آن یافت که در خواب و بیداری با او بود و

چندانکه پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله را در بر داشت آن حلاوتش در مذاق بود. بالجمله حلیمه این خواب را مستور داشت و روز دیگر کوچ دادند و زنان قبایل سبقت کرده به مکه در آمدند و هر طفلی شیرخواره که در میان قبایل اشراف و مالداران چون بنی مخزوم و دیگر اقوام یافتند بگرفتند، آنگاه که حلیمه برسید هیچ طفلی نیافت و سخت اندوهناک گشت، ناگاه مردی را با عظمت یافت که ندا همی کرد و فرمود: ای گروه مرضعات هیچ کس هست از شما که طفلی نیافته باشد؟ حلیمه سؤال کرد که: این مرد که باشد؟ گفتند: وی عبدالمطلب بن هاشم سید مکه است. لاجرم پیش تاخت گفت: آن منم. فرمود: تو کیستی؟ گفت: زنی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم. عبدالمطلب تبسم فرمود و گفت: بَخَّ بَخَّ خَصَلْتَانِ جَيِّدَتَانِ سَعْدٌ وَ حَلَمٌ فِيهِمَا عِزُّ الدَّهْرِ وَ عِزُّ الْأَبَدِ [یعنی]: خوش خوش نیکوست سعادت و حلم که در ضمن آن عزّ سرمدی و عزّ ابدی باشد. آنگاه گفت: ای حلیمه نزد من کودکی است یتیم که محمد نام دارد و زنان بنی سعد او را نپذیرفتند و گفتند: او یتیم است و تمتع از یتیم متصوّر نمی شود، تو بدین کار چونی؟ حلیمه گفت: مرا مهلت ده تا با شوهر خود مشورت کنم. و چون این راز با شوهر در میان گذاشت گفت: زود بشتاب و او را دریاب دیگر طفلی به جای نمانده. و در حال با حلیمه الهام شد که اگر محمد را ترگ گوئی هرگز فلاح نیابی.

پس به نزد عبدالمطلب آمد و آن جناب او را به خانه آمنه آورد و آمنه او را آهلاً سهلاً گفت، و طفل را به او عرض کرد. حلیمه به اول دیدار شیفته جمال مبارکش شد و آن حضرت را برگرفته پستان راست خویش را در دهانش گذاشت؛ و محمد صلی الله علیه و آله هرگز از پستان چپ حلیمه شیر نیاشامید و آن را از بهر برادر رضاعی خود می داشت. و حلیمه را آن مقدار شیر نبود که فرزند خود را سیر کند، چندانکه شبها از بانگ گریستن او همسایگانش به خواب نتوانستند شد؛ و از برکت آن حضرت پستانهای او شیرآور شد، چنانکه هر دو سیر بخوردند و شبانگاه شاد بختند.

و چون حلیمه آن حضرت را به منزل خویش آورد شوهر او حارث به نزدیک آن شتر پیر شد تا مگر از آن شیر دوشد ناگاه پستان او را پر شیر یافت، چندانکه سیر بخورد و گفت: ای حلیمه من از این فرزند مبارکتر ندیده‌ام و این جمال در هیچ بشر نیافته‌ام و سجده شکر به جای آورد.



پس حلیمه سه روز دیگر در مکه توقف فرمود و هر روز پیغمبر را به خدمت آمنه همی آورد و آمنه از آنچه در ایام حمل دیده بود با او بگفت و او را به کتمان آن اسرار وصیت کرد. پس روز چهارم عبدالمطلب پیغمبر را به پای کعبه آورد و هفت شوط طواف داد و خدای را بدو گواه گرفت و با حلیمه سپرد و چهار هزار (۴۰۰۰) درهم و ده (۱۰) جامه و چهار (۴) کنیز رومی بدو عطا کرد و تا بیرون کعبه‌اش مشایعت فرمود<sup>۱</sup>.

پس حلیمه بر حمار خویش سوار شده آن حضرت را از پیش روی خود برداشت و حارث بر آن شتر لاغر برآمده عبدالله فرزند خود را برگرفت. و چون به راه آمدند آن حمار لاغر در حال توانا شد و بر جمیع ستور قبیله پیشی گرفت و چنان فربه و خرم بود که زنان قبیله او را نمی‌شناختند و آن حمار به سخن آمده می‌گفت: به برکت خاتم پیغمبران شفا یافتم که بر پشت من سوار است. و حلیمه در میان راه به غاری رسید که مردی نورانی از آنجا بیرون شد و سلام کرد به آن حضرت و گفت: حق مرا موکل کرده است به رعایت او؛ و گله آهوئی پدیدار گشت و گفتند: ای حلیمه نمی‌دانی تربیت که می‌کنی؟ او پاکترین پاکان است و به هر کوه و دشت می‌رسید به آن حضرت سلام می‌دادند. و فرشته [ای] بر او موکل بود نمی‌گذاشت از بدن مبارکش آنچه نباید دید پدیدار شود و پیوسته نادیدنی را به زیر جامه پنهان می‌داشت و به هیچ منزلی فرود نمی‌شد جز اینکه سبز و خرم می‌گشت.

و چون به قبیله خویش رفتند برکت در ایشان پدیدار گشت و گوسفندان ایشان شیرآور شد و روز تا روز خیر در ایشان زیاده بود. و حلیمه همی خواست تا از آن حضرت اصغای کلمه‌ای کند، اول سخنی که شنید این بود **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ قُدُّوساً**

۱. نقل است که چون حلیمه رسول خدا را برداشت و به محل سکونت خود راه افتاد، آمنه دختر و هب این اشعار را سرود:

أَعْيَدُوهُ بِاللَّهِ ذِي الْجَلَالِ      مِنْ شَرِّ مَا مَرَّ عَلَى الْجِبَالِ  
حَتَّىٰ أَرَاهُ حَامِلَ الْجَلَالِ      وَ يَفْعَلُ الْعُرْفَ إِلَى الْمَوَالِي

وَ غَيْرِ هُمْ مِنْ حِشْوَةِ الرَّجَالِ

او را در پناه خداوند که دارای جلال است قرار می‌دهم از شر آنچه در کوهستانها می‌گذرد. امیدوارم او را در حالی ببینم که بردهای گران‌قیمت پوشیده و نسبت به بردگان خوشرفتاری می‌کند. و نسبت به همه مردم نیکو رفتار است (طبقات ج ۱، ص ۱۰۶).

قَدْ وَسَاءَ نَامَتِ الْعُيُونُ وَالرَّحْمَنُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ و آن حضرت هرگز محتاج به غسل و تطهیر نشد و هرگز از وی مدفوعی دیده نگشت چه در زمین اندر می شد و در روز هفته و ماه چنان بالیده می گشت که مشابهت با دیگر طفلان نداشت و هرگز با طفلان به بازی نشد و ایشان را نیز از بازی باز می داشت و هرگز به دست چپ چیزی اخذ نفرمود و چون زبانش گشوده شد به هر چه دست بردی بِسْمِ اللّٰهِ گفتی. و حلیمه چندان که آن حضرت با وی بود شوهر را در کنار خویش نمی گذاشت. و هر روز نوری چون آفتاب بدان حضرت فرود شده غاشیه او می گشت و هر روز دو مرغ سفید به گریبان او در رفته ناپدید گشت.

چون دو سال از مدت آن حضرت بگذشت حلیمه او را به مکه آورد و به خدمت آمنه سپرد و چون برکت از آن حضرت یافته بود در دل همی خواست تا وسیله ای انگیزد و جنابش را دیگر باره به منزل خود برد. پس عرض کرد که:

ای آمنه آب و هوای مکه نیکو نباشد و بیشتر وقت مرض و با در این اراضی ظاهر گردد و من بر این طفل سخت ترسانم اگر اجازت دهی و بازش به من گذاری او را دیگر باره به خانه خویش برم و نیکو بدارم.

الحاح فراوان فرمود تا اجازت یافت و آن حضرت را برداشته به خانه خویش شتافت و مدتی دیگر بداشت چنانکه مذکور خواهد شد.

همانا جماعتی از مورخین برآنند که شیما بعد از مبعث رسول الله ایمان آورد و در اسلام حلیمه خلاف کرده اند و این سخن با آن همه آیات که حلیمه مشاهده کرد و آن سعادت ارضاع که او را ارزانی شد استوار نباشد و نیز بعضی از محققین، اسلام او را تصریح کرده اند.



## جلوس یکشوم در مملکت یمن شش هزار و صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود<sup>۱</sup>

یکشوم<sup>۲</sup> پسر اَبْرَهَه الأَشْرَم است که شرح حالش مرقوم افتاد، بعد از هلاکت اَبْرَهَه سلطنت یمن یافت و دست جور و اعتساف<sup>۳</sup> از آستین برآورد و مردم یمن را عرضه زحمت و شدت ساخت. و این یکشوم، با پسر ذی یزن از سوی مادر، برادر بود.

و این قصه چنان است که مردی از صنادید یمن را که العاص نام بود، نسب به تباعه یمن می‌رسانید و کنیت او اَبومُرّه بود و لقب ذویزن داشت و این لقب بر نام و کنیت او غلبه کرد، و چون نژاد او با سلاطین یمن پیوسته می‌شد مردمش عظیم و بزرگوار می‌داشتند، و او را زنی بود که ریحانه نام داشت، و از عمالقه<sup>۴</sup> بود و صورتی نیکو داشت، و نیک پارسا می‌زیست، و او را از ذویزن پسری بود که مَعْدی کَرِب نام داشت و به لقب سیف خوانده می‌شد.

چون اَبْرَهَه در یمن استیلا یافت و دانست که ذویزن را در سرای، زنی است که آفتاب در صحبت او بی‌تاب شود و ستاره در هوای او بیچاره گردد، دل در او بست و از شوهرش طلب داشت. ذویزن چون از هیچ در، چاره‌ای ندید ترک زن گفت. و

۱. برابر صفحه ۴۱۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. متن: یکشوم. ۳. اعتساف: ظلم و تعدی.

۴. طایفه قوی و صاحب اقتداری که اکنون منقرض گشته و مملکت ایشان بین کنعان و مصر در دشت سینا بوده است بسیار با بنی اسرائیل جنگیدند و پس از شکست‌های متعدد آخر الامر اسم ایشان ابدالذهر منقرض گشت. (قاموس کتاب مقدس، ص ۶۱۹).

ریحانه فرزند خود سیف را که در این وقت دو ساله بود برداشته به سرای اَبْرَهّه در آمد، و با او همبستر گشت و از اَبْرَهّه دو پسر آورد: یکی یَکْشوم، و آن دیگر مَسْرُوق نام داشت.

اما ذویزن چون زن و فرزند از او بستند دیگر نتوانست در یمن زیستن کند، ناچار از آنجا کوچ داده آهنگ قسطنطنیه<sup>۱</sup> کرد و به نزدیک سَطایانس که در این وقت قیصری روم و یونان داشت شتافت، و در حضرت او سخت بنالید و باز نمود که مردم یمن از جور اَبْرَهّه و سپاه حبش به صعب‌ترین الم و حُزن اندرند، و نسب خویش بگفت، و خواستار شد که قیصرش به مرد و مرکب اعانت کند تا مملکت پدران خویش را از بیگانه باز ستاند، و عموم مردم را از سختی جور و ظلم برهاند، و بر ذمّت نهاد که همه ساله خراج یمن به حضرت قیصر فرستد.

سَطایانس گفت که: مردم حبش بر شریعت عیسی علیه السلام زیستن کنند و ما را نیز کیش ترسایان است، از این روی من سپاه بدو نفرستم، اگر خواهی از بهر تو بدو نامه کنم تا اگر بر تو ستمی رفته است بردارد. ذویزن گفت: این ستم که بر من حمل شده به نامه تو برنخیزد و از نزدیک او مراجعت نموده روی به حضرت کسری نهاد و طی مسافت کرده به حیره اندر آمد.

و در این وقت به حکم انوشیروان، عمرو بن هند حکومت حیره داشت، پس ذویزن به نزدیک او شد و باز نمود که بدو چه رسیده است و گفت: به نزدیک قیصر شدم و مرا انصاف نداد، اکنون به حضرت نوشیروان می‌روم، باشد که ملک الملوک عجم داد من دهد، عمرو بن هند او را بشناخت و بدانست که نسب او با جَمِیر منتهی شود و خود نیز نژاد به جَمِیر می‌برد. لاجرم بر حال او رقت کرد و خواست تا کین او باز جوید و بر دشمنانش چیرگی دهد، پس او را بزرگوار داشت و گفت: روزی چند به نزدیک من سکونت فرمای که مرا هر سال به درگاه کسری باید رفت و زمان شدنم بدان حضرت نزدیک شده، چون هنگام فراز آید تو را با خویشان به حضرت برم و داد تو را از کسری بخواهم. و ذویزن از این گفته شاد شد و بیود تا هنگام شدن<sup>۲</sup>

۱. قسطنطنیه یا کنستانتی‌پول، مرکز امپراطوری روم شرقی، پس از آنکه سلطان محمد فاتح آن شهر را فتح و به حیات امپراطوری روم شرقی خاتمه داد نام آن را اسلام پول گذاشتند و نام کنونی آن استانبول است.  
۲. هنگام شدن: زمان رفتن.



او برسید.

پس عمرو بن هند او را برداشته به درگاه انوشیروان آمد و نخست ذویزن را در سرای خویش بگذاشت و خود به نزدیک کسری آمد و روزی چند با کسری بگذاشت و در کار شراب و شکار و طعام مرافقت نمود، و ملازمت کرد تا روی دل کسری را با خویش آورد، و در سخن کردن گستاخ شد، پس حدیث ذویزن را با انوشیروان در میان نهاد و اجازت گرفت که او را در پیشگاه حضور در آورد.

پس روزی در بارگاه پادشاهی، انوشیروان بر تختی زرین که هر چهار ستون با یاقوت سرخ مرصع بود، جای کرد و آن تاج گوهر آگین که از نهایت گرانی با سلسله بر فراز سر او بداشته بودند، و سر آن سلسله با آسمانه خانه محکم کرده بودند از سر بنمود، و دیگر ادوات حشمت و بساط جلالت که او را بود آراسته فرمود، پس حکم داد تا ذویزن در آید.

و چون به بارگاه ملک الملوک عجم در آمد و آن آئین و حشمت بدید چشمش خیره و خردش پریشان گشت، و از هیبت ملک پایش بسر آمد و به روی در افتاد. انوشیروان فرمود: برگزید او را، پس ملازمان حضرت او را به پای داشتند و به انجمن کسری در آوردند. عمرو بن هند در پیش تخت انوشیروان نشسته بود و جز او همه کس به پای بود. چون ذویزن برسید، عمرو بن هند از جای بجست و او را برتر از خویشتن بنشانند. انوشیروان دانست که او مردی بزرگ است، او را فراتر خواند و به زبان، او را بنواخت و چون بنشست از حال او پرسش نمود و گفت: به کدام حاجت این راه دور درنوشتی؟<sup>۱</sup>

ذویزن چون این بشنید از جای خود فراتر شده به میان مجلس اندر آمد و دوزانو زده بر پادشاه ثنا گفت و از صیت<sup>۲</sup> عدل و داد او که در جهان پراکنده است یاد کرد و گفت: ای ملک، مرا نسب از خاندان تبابعة<sup>۳</sup> یمن است، پدران من پادشاهان بودند، حبشه بیامد و ملک از ما بستد و بر رعیت ستم کرد و بر ما ستمها رفته از خون و خواسته<sup>۳</sup> و حرمت که شرم دارم در حضرت ملک زبان بدان آلوده سازم، و امروز به زنهار تو آمده‌ام و از تو فریاد خواهم که به سپاهی مرا مدد دهی تا دشمن را از خانه خویش برانم، و اراضی یمن را با ملک تو پیوسته گردانم.

۱. در نوشتن: طی کردن.

۲. صیت: آوازه.

۳. خواسته: زر و مال.

ملک عجم را بر ذویزن و ریش سفید او دل به درد آمد و آب در چشم بگردانید و گفت: ای پیر! نیکو سخن کردی و همه بر صدق گفتمی و دل مرا به درد آوردی، اما به حکم عدل و شریعت سلطنت، پادشاه باید نخستین مملکت خویش را نیکو بدارد، و آنگاه، طلب ملک دیگر کند، مملکت یمن از این پادشاهی دور است و زمین بادیه و حجاز به میانه اندر است و از سوی دیگر دریا میانجی است، و سپاه از دریا عبور دادن هم کاری صعب است، مرا در این کار اندیشه باید کردن، تو اکنون به نزد من جای کن که هیچ از خواسته و نعمت با تو دریغ ندارم تا کارها راست کنم و مقصود ترا در کنارت نشانم.

و بفرمود تا ده هزار (۱۰۰۰۰) درم حاضر کرده بدو عطا دادند. ذویزن آن درم بگرفت و از حضرت ملک بیرون شد و همی بیفشاند و برفت تا مردمان برگرفتند، چون به سرای خود آمد چیزی با او نبود.

این خبر به نوشیروان بردند، و چون روز دیگر ذویزن به درگاه آمد، کسری با وی گفت: به اعطای ملوک آن نکنند که تو کردی، سخت درم مرا خارگرفتمی و بر خاک و خار<sup>۱</sup> افشاندی.

ذویزن عرض کرد که: من آن از در شکر خدای کردم که روی ملک مرا بنمود و آواز او مرا بشنوانید، و زبان مرا با او به سخن آورد، همانا آن مملکت که مرا بوده خاکش همه زر و سیم است، و هیچ کوه در آن نیست که کان زر و سیم نباشد، اگر پادشاه مرا نصرت کند آن مملکت بدست کنم، و درد دل من برخیزد.

نوشیروان گفت: صبر کن تا در حاجت تو بنگرم و ترا چنانکه تو خواهی باز گردانم، و دیگر باره او را عطا داد و بزرگوار داشت.

اما ذویزن را بخت موافقت نکرد و توفیق انتقام نیافت، ده (۱۰) سال در حضرت کسری روزگار برد، و عاقبت زمانش فرا رسیده بمُرد، و این کینه از دودمان اَبَرَهَه فرزندش سیف بجست، چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد.

مع الحدیث: یَکْشُوم بعد از پدر مدت دو سال به پادشاهی روز گذاشته اجلس فرا رسید و رخت به سرای دیگر کشید.

۱. خار: سنگ سخت.



جلوس مسروق در مملکت یمن  
شش هزار و صد و شصت و پنج سال  
بعد از هبوط آدم علیه السلام بود<sup>۱</sup>

مَسْرُوق پسر اَبْرَهَةَ الْأَشْرَم و برادر یَكْثُوم است که شرح حالش مذکور شد، وی بعد از برادر به تخت ملک برآمد و در مملکت یمن نافذ فرمان گشت و دست ظلم بر رعیت دراز کرد و مردم را به زحمت و ضجرت بداشت و سوء خلق و خشونت طبع وی از برادر زیاده بود.

و چون سه سال از مدّت ملک او بگذشت به دست سیف بن ذی یزن کارش به نهایت شد و دولت حبش به کران<sup>۲</sup> رسید و پادشاهی ایشان انقراض یافت و تفصیل ابن اجمال در ذیل قصه سیف مرقوم خواهد شد انشاء الله.

۱. برابر ص ۴۱۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.  
۲. کران: آخر.





شکمش بشکافتند، هم اکنون تا تو او را دریابی زنده نخواهد بود.

حلیمه با شوهر بی دستار و کفش به جانب کوه دویدند و چون به رسیدند آن حضرت را سالم و خندان یافته سر و چشمش را ببوسیدند و گفتند: چه پیش آمد تُرا؟ فرمود که: دو تن سفید جامه بر من در آمدند همانا جبرئیل و میکائیل بودند، در دست یکی طشتی از زمرد پر برف بود و مرا در روده به فراز کوه آوردند و یکی سینه مرا چاک داد و دست برده احشای درون مرا بر آورد و بدان برف شست و شو کرده به جای خود گذاشت و آن دیگر دست فرا برده قلب مرا از جای بر آورد و دو نیمه ساخت نکته سودائی که با خون آرایش داشت برگرفت و بینداخت و گفت: هَذَا خَطُّ الشَّيْطَانِ مِنْكَ يَا حَبِيبَ اللَّهِ و بعد از آن اندرون دل مرا به چیزی که با خود داشتند پرداختند و به جای خود نهادند و خاتمی از نور بدان بر زدند که هنوز خوشی آن در عروق و مفاصل من سائر است. آنگاه یکی با دیگری گفت: او را با ده (۱۰) کس از امت او موازنه کنید، چون وزن دادند من افزون آمدم. بدین گونه با صد هزار (۱۰۰۰۰۰) کس موازنه کردند هم افزون بودم. پس گفت: بگذار او را که از تمامت امت افزون آمد. پس میان چشمان مرا ببوسیدند و گفتند: يَا حَبِيبَاهُ بِيَمِ مَكَّنْ اِذَا بَدَأْتَ لِغَيْرِكَ مِنْ شَيْءٍ فَتَرَى عَيْنَيْكَ تَتَلَوْنِى بِرُؤُوسِهِمْ و گفتند: یا حَبِيبَاهُ بِيَمِ مَكَّنْ اِذَا بَدَأْتَ لِغَيْرِكَ مِنْ شَيْءٍ فَتَرَى عَيْنَيْكَ تَتَلَوْنِى بِرُؤُوسِهِمْ اگر بدانی برای چه نیکوئیها آمده‌ای چشم تو روشن گردد. پس مرا بگذاشتند و به سوی آسمان شدند اگر خواهی با تو بنمایم که از کجا به درون رفتند.

حلیمه او را برداشته به خانه آورد و شوهر و خویشان با او گفتند که: این طفل را به نزدیک عبدالمطلب رسان پیش از آنکه داهیه‌ای در آید، همانا این کودک را جن گرفته است. پس حلیمه با شوهر، آن حضرت را برداشته روانه مکه شدند، ناگاه هاتفی ندا در داد که: ربیع خیر و امان از بنی سعد بیرون می‌رود، وقت تو خوش ای بَطْحَا که نور و بها باز تو خواهد آمد و بدان برکت محروس خواهی بود.

بالجمله چون به دروازه مکه رسیدند حلیمه آن حضرت را بنشانند و خود از بهر حاجتی بدر شد و چون باز آمد او را نیافت فریاد برکشید و به هر جایش جست اثری ندید، ناچار به نزد عبدالمطلب آمد و این خبر بداد. عبدالمطلب بیرون شده به کوه صفا برآمده فریاد برکشید که ای آل غالب. قریش او را اجابت کردند و بر او مجتمع شدند، فرمود که: فرزندی من محمد مفقود شده او را طلب باید کردن. پس همگی سوار شدند و از هر جانب فحص همی کردند و او را نیافتند. عبدالمطلب به

درون حرم آمده هفت نوبت طواف کرده این رجز بخواند<sup>۱</sup>:

يا رَبِّ رُدِّ رَاكِبِي<sup>۲</sup> مُحَمَّدًا  
رَدِّ إِلَيَّ وَ اتَّخِذْ عَنِّي يَدًا  
أَنْتَ الَّذِي جَعَلْتَهُ لِي عَضُدًا  
يا رَبِّ إِنْ مُحَمَّدًا لَمْ يَوْجَدْ  
فَإِنَّ قَوْمِي كُلَّهُمْ تَبَدَّدًا<sup>۳</sup>

در این وقت بانگ هاتفی را اصفا فرمود که می گوید: ای مردمان غم مخورید که محمد را خدائی است که او را فرو نگذارد. عبدالمطلب گفت: ای گوینده کجاست او؟ پاسخ آمد که: در وادی تهامه به پای درختی نشسته. عبدالمطلب بدان سوی بتاخت و در راه ورقه بن نوفل بدو پیوست، و هر دو ان شتافته آن حضرت را در پای درخت موزدی یافتند که ورق مورد می گیرد. پس عبدالمطلب او را برداشته به مکه آورد و با آمنه سپرد، و زر و شتر فراوان صدقه بداد، و حلیمه را به انواع افضال و احسان نواخته به خانه خویش گسیل ساخت.

بالجمله در شق صدر خلاف کرده اند، بعضی پس از پنج سال و یک ماه گذشته از مدت زندگانی آن حضرت گفته اند و برخی در سال ششم و گروهی در سال دهم و جماعتی از اهل سنت گویند: در شب معراج واقع شد. و آنچه راقم حروف نگاشت پس از دو سال و چند ماه است، و از حدیث جمهور چنان مستفاد می شود که آن قصه مکرر تحقق یافته است. اما محققین علمای اثنا عشریه را این سخن راست

۱. در طبقات این اشعار به گونه ای دیگر آمده، ابن سعد می نویسد: عبدالمطلب نیز به جستجو بر آمد و چون پیامبر را نیافت، کنار کعبه ایستاد و این اشعار را بخواند:

لَا هُمْ أَذُّ رَاكِبِي مُحَمَّدًا  
أَذَّةٌ إِلَيَّ وَ اضْطَيْعُ عِنْدِي يَدًا  
أَنْتَ الَّذِي جَعَلْتَهُ لِي عَضُدًا  
لَا يُبْعِدُ الدَّهْرُ بِهِ فَيَبْعَدَا  
أَنْتَ الَّذِي سَمَّيْتَهُ مُحَمَّدًا

پروردگارا چابک سوار من محمد را برگردان، او را برگردان و یار و یاور من قرار ده. این توثی که او را بازوی من قرار داده ای، روزگار او را هرگز از من دور نگرداناد. و تو خود او را محمد نامیدی.

و باز به نقل از سعید بن سلیمان واسطی از طریق سلسله روایت می نویسد: گرد خانه کعبه طواف می کردم شنیدم مردی این بیت را می خواند:

رَبِّ رُدِّ إِلَيَّ رَاكِبِي مُحَمَّدًا  
رُدِّ إِلَيَّ وَ اضْطَيْعُ عِنْدِي يَدًا

ای پروردگار من، چابک سوار من محمد را برگردان و نعمت خود را بر من تمام کن، او را یار و یاور من قرار بده. (طبقات، ج ۱ / ۱۰۷، ۱۰۸، متن عربی، ۱/۱۱۲).

۲. راکب: شاخی که از تنه نخل برآید. ۳. بد: پریشانی کردن. تبدد الشئ: تفرق.



نیاید چه استوار ندارند که در پیکر پاک پیغمبر بهره و نصیبی از بهر شیطان بوده باشد که آن را ملائکه رفع کند<sup>۱</sup> نعوذاً بالله من مکاید الشیطان.

بالجمله چون آن حضرت را به نزد آمنه آوردند، امّ ایمن حبشیّه که کنیزک عبدالله بود و برکه نام داشت و به میراث به محمد صلی الله علیه و آله رسیده بود به حضانت و نگاهداشت او پرداخت و هرگز رسول الله را ندید که از گرسنگی و تشنگی شکایت کند. هر بامداد شربتی از زمزم بنوشیدی و تا شامگاه هیچ طعام نطلبیدی و بسیار بود که چاشتگاه بر او عرض طعام می کردند و اقدام به خوردن نمی فرمود. علیه الصلوة و السلام.

۱. موضوع شق صدر یا شکافتن شکم رسول خدای (ص) مورد قبول علمای بزرگ و مفسران شیعه نیست، از این روی بزرگانی چون: علی بن ابراهیم قمی، شیخ طوسی و شیخ طبرسی، ابوالفتوح رازی و سید هاشم بحرانی در تفاسیر خود مطلقاً اشارتی بدین موضوع نکرده اند و داستان وزن کردن رسول خدای را هم مردود و غیرقابل قبول می دانند و مرحوم علامه مجلسی هم به دیده شک و تردید به این گونه احادیث نگریسته و با «الله اعلم» عبارت خود را به پایان برده است.

## جلوس سيف بن ذی یزن در یمن شش هزار و یکصد و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود<sup>۱</sup>

سيف پسر ذی یزن است و شرح حال ذی یزن در ذیل قصه یكسوم مرقوم افتاد و سيف با يكسوم و مَسْرُوق از سوی مادر برادر بود و چون در خانه اَبْرَهه برآمده بود و چنان می دانست که پدر وی نیز اَبْرَهه باشد تا آنگاه که مَسْرُوق به تخت مُلک برآمد و آن خوی زشت که در جبلت نهان داشت آشکار ساخت و سيف را به چشم خواری همی نگریست و گاه گاه با او به خشونت سخن کرد.

روزی چنان افتاد که چشم کرده با سيف گفت که: لعنت بر تو باد و بر پدر تو باد که از پشت او آمدی. سيف تافته شد و از نزد برادر به سوی مادر آمد و گفت: راست بگوی پدر من کیست؟ ریحانه گفت: ای فرزند پدر تو اَبْرَهه الاشرم است و مرا جز اَبْرَهه شوی نبوده. سيف گفت: مَسْرُوق هرگز بر پدر خود لعنت نکند. و تیغ برکشید و گفت: راست بگوی و اگر نه خود را با این شمشیر هلاک کنم. مادرش بگریست و شمشیر از وی بستد و قصه خویش را پای تا سر بگفت و مردن پدرش را از بهر کینه جوئی در نزد انوشیروان مکشوف داشت.

سيف چون این بشنید شمشیر از مادر بستد و او را بدرود کرده از یمن بیرون شد و خواست تا به نزدیک انوشیروان شود، چون مرگ پدر را در حضرت او یاد کرد این آهنگ را مکروه داشت و عزم بر تافته به سوی قسطنطنیه کوچ داده به نزد سَطایانس شده از وی نصرت جست. قیصر در جواب گفت: اگر خواهی از بهر تو نامه به مَسْرُوق نویسم تا جور از تو بر گیرد، همانا او بر شریعت عیسویان است و با من

۱. برابر با ص ۴۱۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.



هم‌کیش است، من لشکر بر سر چنین کس نفرستم. و این سخن از این پیش با پدر تو نیز گفتم. سیف گفت: اگر دانسته بودم پدر من از این درگاه نومید رفته هرگز بدینجا نیامدم. و روی برتافته آهنگ حضرت کسری کرد و گفت: اگر نصرت یابم و اگر نه بر سرگور پدر بنشینم تا بمیرم.

و به درگاه انوشیروان آمد و یک سال بی‌بود و هر روز بامداد بر در کسری آمده بنشست تا شب در آمد و هر شبانگاه بر سرگور پدر رفته بگریستی و سپیده دم به درگاه کسری آمدی تا با دربانان آشنا گشت و بدانستند که او پسر ذویزن است، اما کسی حال او با پادشاه نتوانست مکشوف داشت.

از قضا بامدادی انوشیروان بر در سرای خویش عبور می‌کرد سیف به پای خواست و عرض کرد که: سلام بر ملک عزیز بزرگوار از ملکزاده ذلیل خاکسار که به امید ملک یک سال بر در او نشسته. ای پادشاه عادل دادگر، عدل تو جهان را فرو گرفت و مرا نزد تو میراثی و حقی است به فضل خویش داد من بده.

انوشیروان بگذشت و به سرای خود در آمده او را بخواند و گفت: تو چه کسی و تو را نزد من چه حق است؟ عرض کرد که: من پسر پیر یمانیم که به درگاه تو آمد و از تو نصرت جست و تو او را وعده خیر کردی و ده (۱۰) سال در این حضرت بماند تا بمرد. اکنون آن وعده که پادشاه او را داد حق من و میراث من است. کسری را دل بدو به درد آمد و گفت: راست گفתי تو نیز صبر کن تا در کار تو نیک بنگرم. و فرمود تا ده هزار (۱۰۰۰۰) درم بدو عطا دادند. سیف آن سیم بگرفت و بر خاک و خار بیفشاند و همی برفت تا مردمان جمله را برگرفتند و آنگاه که به مقام خویش رسید چیزی با وی نبود.

روز دیگر کسری با او گفت: چرا عطای مرا خوار داشتی و آن درم بریختی؟ عرض کرد که: من از شهری آمده‌ام که خاک آن درم است اگر ملک الملوک مرا نصرت کند تا مملکت از دشمن باز ستانم هم خاک این شهر درم کنم. انوشیروان فرمود: همانا تو پسر پیرمرد یمانی هستی؛ زیرا که او نیز چنین کرد و چنین گفت.

و از پس آن با صنایع حضرت از بهر حاجت سیف سخن کرد و فرمود مکروه دارم که او را نصرت نکنم و اگر لشکر خویش با او فرستم و از دریا عبور دهم تهاونی از بهر لشکر کرده باشم چاره این کار چیست؟ مؤبد مؤبدان عرض کرد که: پادشاه را

بسیار کس به زندان اندر است که کشتن ایشان واجب باشد، تدبیر آن است که این جماعت را از زندان برآورده ملازم رکاب سیف فرمائی اگر ایشان را در بحر آفتی رسد به سزای خویش رسیده باشند و اگر به سلامت عبور کردند و بر یمن غلبه جستند مملکت پادشاه افزون خواهد بود.

[کسری] این رأی را استوار بداشت و حکم داد تا زندانیان را برآوردند و شماره کرده هشتصد (۸۰۰) تن بر آمد و در میان ایشان مردی هشتاد (۸۰) ساله بود که وَهْرِز نام داشت و در عجم مانند وی کماندار نبود و در حسب و نسب از آن جمله برتری داشت.

انوشیروان آن جماعت را ساز و سلاح داد و تیر و کمان عطا کرد چه ایشان کمانداران بودند آنگاه وَهْرِز را بدان جمله سپهسالار کرد و آن جماعت را ملتزم رکاب سیف ساخت و ایشان را به سوی یمن گسیل داشت.

پس آن جماعت طی مسافت کرده به کنار بحر آمدند و هشت (۸) کشتی به دست کرده هر صد (۱۰۰) تن به یک سفینه در آمدند و کشتی براندند، در بحر دو کشتی غرقه شد. پس وَهْرِز و سیف با شش (۶) کشتی و ششصد (۶۰۰) مرد در کنار اراضی یمن از بحر بیرون شدند. و این خبر به مَسْرُوق بردند.

پادشاه یمن نخست جاسوسان فرستاد و عدد و عدّت ایشان را بدانست و دل استوار کرد پس رسولی به سوی وَهْرِز گسیل فرمود و پیام داد که: بد کردی بدینجا شدی، همانا این کودک که پسر ذویزن است تو را و مَلِک عجم را بفریفت و اگر نه تو مردی پیر و مجرب بوده‌ای اگر عدد سپاه من بدانستی هرگز بدین مقدار آهنگ جنگ من نکردی، اکنون اگر خواهی تو را آزادی دهم تا مراجعت کنی و اگر خواهی نزد من باش هم نیکوت بدارم.

وهرز گفت: یک ماه مرا زمان ده تا در کار خویش نیک اندیشه کنم. مسروق او را مهلت نهاد و از بهر او علوفه و آذوقه بفرستاد، وَهْرِز علفه او را پذیرفتار نگشت و گفت باشد که مرا با تو جنگ باید کردن، نمی‌خواهم از تو حقی بر من واجب شود. و از آن پس وَهْرِز به راست کردن سلاح و اعداد جنگ مشغول شد، و سیف به جَمَیْرِیَان کس فرستاد و ایشان را به سوی خود طلب داشت در اندک مدت پنجهزار (۵۰۰۰) کس با او گرد آمدند.



و در این وقت آن مدّت که مَسْرُوق به مهلت نهاده بود به پایان رفت پس کس نزد وَهْرِز فرستاد که کدام اندیشه تو را اختیار افتاد؟ وهرز گفت: من جنگ اختیار کردم و دل بر حرب نهادم. مسروق برآشفت و ده هزار (۱۰۰۰۰) تن از لشکریان را با پسر خویش به جنگ وَهْرِز بفرستاد.

از این سوی وَهْرِز را پسری بود او را با تیراندازان عجم به استقبال جنگ مأمور ساخت، چون هر دو سپاه زمین جنگ تنگ کردند، تیراندازان عجم کمانها گشاد دادند و سپاه حبش را دست تیر و کمان نبود، لاجرم مقهور شده پشت با جنگ کردند و از میانه تیری بر پسر مَسْرُوق آمده جان بداد. و از این سوی نیز چنان افتاد که پسر وَهْرِز در قفای هزیمتیان می تاخت از دنبال مردی حبشی همی اسب براند ناگاه او را اسب بکشید و به میان دشمنان در برد و اعدا از اطراف بیرون شده او را بکشتند.

بالجمله هزیمت شدگان حبش به نزد مسروق شدند جهان در چشم او تاریک شد و از درد پسر سخت بنالید و لشکرهای خود را از اطراف بخواند تا صد هزار (۱۰۰۰۰۰) کس بر وی جمع شد پس آهنگ حرب کرد.

از این سوی وهرز که نیز پسر کشته بود کشتیهای خویش را بسوخت و هر ثروت و سلب که لشکریان را بود به آب غرقه ساخت و هر خوردنی که در لشکرگاه بود به دریا در افکند و افزون از یک روزه قوتی باقی نگذاشت، آنگاه سپاه عجم را مجتمع ساخت و گفت: اینها همه بدیدید و دانستید که راه فرار از بهر شما بدست نیست و افزون از یک روز خوردنی میسر نیست، نان و جامه شما آن است که در لشکرگاه دشمن شماست اگر این سپاه حبش بر شما غلبه کند من پیش از آنکه به دست دشمن اسیر شوم خود را هلاک کنم و اگر مردانه بکوشید و نصرت کنید از نوزندگانی باییم. سپاه عجم با او پیمان دادند و سوگند محکم کردند که تا جان در تن دارند از کوشش و کشش باز نمانند.

پس روز دیگر مسروق با سپاه خویش برسید و صف جنگ راست کرد. وَهْرِز تیراندازان عجم را بفرمود رده<sup>۱</sup> شدند و خود ابروان را برکشیده عصابه بر پیشانی

۱. رده: به معنی صف است.

بست تا چشمش تواند دید<sup>۱</sup> و گفت: با من بنمائید که مَسْرُوق در کجاست و کدام است؟ با او گفتند: اینک بر پشت فیلی سوار است و تاجی زرین بر سر دارد و یاقوتی سرخ در برابر پیشانی او از تاج فروغ دهد. وَهْرِز فروغ آن یاقوت بدید و گفت: بگذارید او را که فیل مرکب ملوک است تا از آن فرود آید. چون زمانی بگذشت باز فحص حال او کرد، گفتند: اینک بر اسبی نشسته. گفت: هم او را بگذارید که اسب مرکب عزت است. و لختی دیگر بیود آنگاه پرسش کرد؟ گفتند: اینک بر استری سوار است. گفت: استر پسر خر است و خر مرکب ذل است.

و کمان برگرفت و تیر برنهاد و گفت: قبضه کمان من برابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی اوست و چون این تیر بیندازم اگر لشکر او از جای نجنبد و به جنگ درآیند شما نیز به جنگ درآید و بدانید که تیر من خطا کرده و یک چوبه تیر دیگر به من دهید و اگر لشکر او گرد وی درآیند بدانید که زخم یافته. پس ایشان را تیرباران کنید و آنگاه حمله بیفکنید. این بگفت و کمان را به قوت خویش تمام بکشید و آن تیر را گشاد داد و راست بر آن یاقوت زده دو نیمه ساخته از تاج بگذشت و بر سر مَسْرُوق گذر کرده از استرش در انداخت. و سپاه حبشه از جای جنبیده گرد او درآمدند و سپاه عجم ایشان را تیرباران کردند و همی مرد و مرکب به خاک افکندند پس تیغها برکشیده بدیشان تاختند و خلقی عظیم بکشتند.

در این وقت سیف با وَهْرِز گفت که: در این سپاه از جَمَیْرِیان و خویشان من و عرب فراوان است بفرمای جز از سپاه حبشه کس نکشند. پس وَهْرِز حکم داد تا همی از سیاهان کشتند تا از ایشان کمتر کس بماند. و روز دیگر آهنگ دارالملک صنعا کردند و چون وَهْرِز به دروازه دارالملک رسید، گفت: رایت من هرگز خمیده نشود. پس بفرمود دروان شهر را خراب کردند و علم او را همچنان راست بدرون بردند. در این وقت سیف بن ذی یزن این شعرها بگفت بیت:

يَظُنُّ النَّاسُ بِالْمَلَكِينِ قَدِ الْتَمَّا      وَ مَنْ يَسْمَعُ بِلَيْنِهِمَا فَإِنَّ الْخَطْبَ<sup>۲</sup> قَدْ فَمَّا

۱. ابروان وَهْرِز بر اثر پیری بر روی چشمانش افتاده بود، او دو ابروی خود را بالا آورد و آنگاه ابروهای او را با دستمالی بر پیشانی او بستند.

۲. خطب: کار بزرگ و واقعه عظیم.



قَتَلْنَا الْقَيْلَ<sup>۱</sup> مَسْرُوقاً وَ رَوَيْنَا الْكَثِيبَ<sup>۲</sup> دَمَا وَإِنَّ الْقَيْلَ قَيْلَ النَّاسِ وَ هَرِزٌ مُقْسِمٌ قَسَمًا  
يَذُوقُ مُشَعَّعًا<sup>۳</sup> حَتَّى يَفِيءَ الشَّيْءَ وَ النَّعْمَا

بالجمله چون به دارالملک صنعا درآمدند وَ هَرِزٌ حُكْم داد تا هر که را از سیاهان  
همی یافتند بکشتند، و سیف در نزد او به پای همی بود. آنگاه وَ هَرِزٌ نامه به  
انوشیروان کرد و از فتح یمن خبر داد<sup>۴</sup>. کسری بدونوشت که سیف را به سلطنت  
بگذار و خود راه حضرت گیر. پس وَ هَرِزٌ سیف را به تخت مُلک برنشاند و او را به  
سلطنت سلام گفت و خود آهنگ رفتن کرد. سیف، وَ هَرِزٌ را چندان مال و خواسته  
بداد که در آن خیره ماند، و هم به دست او پیشکشی درخور حضرت انفاذ درگاه  
ملک الملوک عجم بداشت. پس وَ هَرِزٌ آن خواسته را برگرفته کشتی در آب افکند و  
بحر و بر را درنوشته به حضرت نوشیروان پیوست و سلطنت یمن بر سیف راست  
گشت.

و در دارالملک صنعا کوشکی به غایت رفیع بود که غَمَدان<sup>۵</sup> نام داشت و سرای  
تباعه هم در آنجا بود، سیف نیز بدان کوشک اندر شد و جای کرد، و از سپاه حبشه  
هر که زنده بماند به بندگی آورد و ایشان جز دریانی و دویدن خدمت نمی فرمود، و  
آن جماعت پیوسته حربه با خود می داشتند چنانکه رسم حبشه بود و کار دریانان و  
دوندگان می کردند.

۱. قیل: بفتح قاف مهتر و امیر و پادشاه یمن.

۲. کثیب: تل ریگ؛ روی: سیراب شدن. ۳. مشعشع: شرابی که به آب آمیخته کنند.

۴. به روایت ابن اثیر: روزگار فرمانرانی حبشیان بر یمن هفتاد و دو سال بود که در ازای آن چهار  
پادشاه از ایشان فرمان راندند: ارباط (ارباط) بیست سال، ابرهه کشنده ارباط بیست و سه  
سال؛ یَکُشُوم پسر ابرهه دوازده سال، مسروق پسر دیگر ابرهه دوازده سال که وَ هَرِزٌ با لشکر  
ایرانی او را در ۵۷۰ م کشت و به تسلط حبشیان بر یمن خاتمه داد. برخی گفته اند: پیرامون  
دویست سال یا بیشتر و کم تر بود. گفتار نخست درست تر است (تاریخ کامل ۵۲۲/۲).

۵. غمدان: کوشک یا قصر و قلعه ای در صنعا که به بزرگی و شکوه شهرت داشت، گویند بانی  
آن ضحاک بود، همدانی و جغرافیایانویسان معاصر دیگر او توصیف کاملی از آن در آثار خود  
آورده اند، با وجودی که در سده چهارم هجری ویرانه ای بیش نبوده است. گفته اند که در حمله  
حبشیان به یمن در سال ۵۲۵ م ویران شد، ولی بعدها از نو آن را ساختند و در زمان تسخیر  
یمن به دست ایرانیان در حدود ۵۷۰ م مقر سیف بن ذی یزن بود، در فتوحات اسلامی بار  
دیگر ویران شد.

## [صنادید قریش در کوشک عُمدان]

بالجمله چون نام سیف به سلطنت بلند شد و اراضی حجاز و بادیه را فروگرفت مردم عرب از هر جانب به سوی او همی شدند و او را به سلطنت تهنیت گفتند و او هرکس را جداگانه جایزه همی داد. از قریش عبدالمطلب بن هاشم که سید قبیله بود و أمیة بن عبدشمس و عبدالله بن جذعان و اسد بن خویلد بن عبدالعزی و وهب بن عبد مناف و جمعی دیگر از وجوه قریش به سوی صنعا شدند.

و چون خبر ورود ایشان را به سیف بردند آن جماعت را به نزدیک خویش طلب داشت و با هریک اظهار مهر و حفاوتی جداگانه کرد. از میانه عبدالمطلب گفت: ای ملک اگر اجازت رود سخنی چند به تهنیت گویم. سیف گفت: اگر از آنچه به نزدیک ملوک گویند توانی بگوی.

پس عبدالمطلب پیش شده آغاز سخن کرد و گفت: إِنَّ اللَّهَ قَدْ أَحَلَّكَ أَيُّهَا الْمَلِكُ مَحَلًّا رَفِيعًا صَعْبًا مَنِيعًا شَامِيحًا بَادِيحًا وَ أُنْبِتَكَ مَنِيئًا طَابَتْ أَرْوَمَتُهُ وَ عَدْبَتْ جُرْثُومَتُهُ وَ ثَبَّتْ أَصْلُهُ وَ سَبَقَ فَرْعُهُ فِي أَكْرَمِ مَوْطِنٍ وَ أَطْيَبِ مَوْضِعٍ وَ أَحْسِنَ مَعْدِنٍ وَ أَنْتَ أَيْتُ اللَّعْنِ مَلِكُ الْعَرَبِ وَ رَبِيعُهَا الَّذِي يُخْصَبُ بِهِ وَ أَنْتَ أَيُّهَا الْمَلِكُ رَأْسُ الْعَرَبِ الَّذِي لَهُ تُنْقَادُ وَ عَمُودُ الَّذِي عَلَيْهِ الْعِمَادُ وَ مَعْقَلُهَا الَّذِي تَلْجَأُ إِلَيْهِ الْعِبَادُ وَ سَلَفَكَ خَيْرُ سَلَفٍ وَ أَنْتَ لَنَا مِنْهُمْ خَيْرُ خَلْفٍ فَلَنْ يَحْمِلَ مَنْ أَنْتَ سَلْفُهُ وَ لَنْ يَهْلِكَ مَنْ أَنْتَ خَلْفُهُ نَحْنُ أَيُّهَا الْمَلِكُ أَهْلُ حَرَمِ اللَّهِ وَ سَدَنَةُ بَيْتِهِ أَشْخَصْنَا إِلَيْكَ الَّذِي أَبْهَجْنَا مِنْ كَشْفِ الْكَرْبِ الَّذِي فَدَحْنَا فَنَحْنُ وَفَدُ التَّهْنِيتِ لِأَوْفَدِ الْمَزْرِيَةِ.

چون این تهنیت بدین طلاق گفت و این تحیت بدین بلاغت بیاراست، سیف گفت: تو کیستی و نام تو چیست؟ فرمود: من عبدالمطلب بن هاشم. فرمود: فرزند خواهر مائی، چو مادر او از قبیله بنی النجار بود. آنگاه عبدالمطلب را به نزدیک خویش طلب داشت و گفت: مَرَحَبًا وَ أَهْلًا وَ نَاقَةً وَ رَحَلًا وَ مُسْتَنَاخًا سَهْلًا وَ مَلِكًا وَ نَجَلًا وَ أَنْ جَمَاعَتِ رَا دَر ضِيَا فِت خُوِي ش فِرُو د آوَر د وَ خُوَر د نِي وَ أَ شَا مِي د نِي اَز بَ هَر اِي شَان بِيَا رَا سْت وَ يَك مَاه اَز آن گِرُو ه يَاد نَكِر د.



## اشارات دادن سیف ذی یزن عبدالمطلب را به ظهور پیغمبر آخرالزمان

آنگاه عبدالمطلب را طلب داشت و مجلس را از بیگانه بپرداخت و گفت می خواهم تا تو سرّی بگویم که تاکنون با هیچ کس ظاهر نساخته‌ام، و چون تو را معدن آن سرّ می دانم از تو پنهان نخواهم داشت، اما تو با کس آشکار مکن. همانا در کتب متقدم به امری عظیم راه کرده‌ام که شرف حیات و فضیلت ممت است. از بهر جمیع مردم، خاصه از برای قبیله تو. عبدالمطلب گفت: آن چیست و چگونه است؟ فقال إذا وُلِدَ غُلامٌ بِالتَّهامةِ بَینَ کِتابِهِ شامَةٌ کانتَ لَهُ الإِمامَةُ وَ لَکُم بِهِ الرِّعامةُ إِلَى یومِ القِیامَةِ عبدالمطلب گفت: آبیّت اللّعن مرا شاد کردی و بهترین خبر دادی اگر هیبت ملک مانع نبود، سؤال می کردم که از بهر من چه شرف و شادی حاصل خواهد بود؟ و بر سرور خویش می افزودم. سیف گفت: هذا حیثُهُ الَّذی فیهِ یُولَدُ أوقَدُ وُلِدَ إِسمُهُ مُحَمَّدٌ یَمُوتُ أبوهُ وَ أمُّهُ وَ یَکفُلُهُ جَدُّهُ وَ عَمُّهُ وَ قَد وُلِدَ سِراراً وَ اللهُ باعِثُهُ جِهاراً وَ جاعِلٌ لَهُ مِنّا انصاراً لَیُعزِّبَهُم اُولِیائِهِ وَ یُدُلُّ بِهِم اَعْدائَهُ یَضْرِبُ بِهِم النّاسَ عَن عَرَضٍ وَ یَسْتَبیحُ بِهِم کرائمَ الارضِ یَکسِرُ الاوثانَ وَ یُخَمِدُ النّیرانَ وَ یَعْبُدُ الرَّحمنَ وَ زَجُرُ الشّیطانَ قَوْلُهُ فَضْلٌ وَ حُکْمُهُ عَدْلٌ وَ یأْمُرُ بِالْمَعروفِ وَ یَنْهَی عَنِ الْمُنکَرِ وَ یَبْطُلُهُ. عبدالمطلب از کلمات سیف دانست که: طفلی که به نام محمد است یا متولد شده یا عن قریب متولد شود و مادر و پدر او بمیرد و تربیت او جدّ او و عمّ او کند، و او را خدای مبعوث گرداند تا دوستانش را عزیز و دشمنانش را ذلیل فرماید بتان را شکند و آتشکدها بنشانند و کار او همه بر عدل باشد.

پس از این سخنان سخت شاد شد و لختی سیف را پوزش نمود و دیگر باره خواستار آمد که از این روشنتر سخن آرد. پس ذی یزن فرمود: وَالْبَیتِ ذی الْحُجُبِ وَ العَلاماتِ وَ النُّصَبِ إِنَّکَ یا عَبْدَ الْمُطَلِّبِ لَجَدُّهُ غَیْرَ کَذِبٍ. یعنی: ای عبدالمطلب قسم به خانه خدای و علامات آن که تو جدّ اوئی.

عبدالمطلب چون این سخن بشنید از بهر سجده شکر روی بر خاک نهاد و دیر بداشت. سیف گفت: سر از خاک بردار و باش با آنچه ذکر کرده شد معاینه کنی. عبدالمطلب سر برداشت و گفت: ای مَلِکِ اینک مرا فرزندزاده‌ای است که محمد

نام دارد و پدر و مادرش وفات کرده جد و عمش کفالت او کنند و چنان دانم که او را شأنی عظیم است.

سیف گفت: این هموست که من گویم فَإِنِّي لَسْتُ آمِنٌ أَنْ يَدْخُلَهُمُ النَّفَاسَةُ مِنْ أَنْ تَكُونَ لَهُ الرِّيَاسَةُ فَيَطْلُبُونَ لَهُ الْغَوَائِلَ وَ يَنْصِبُونَ لَهُ الْحَبَائِلَ. سخنان مرا از همراهان خویش مخفی بدار و یهود را از حال او آگهی مده که دشمنان ویند، اگر می دانستم که مرگ مرا مجال می دهد از بهر نصرت او با مردم خود به مدینه می شدم؛ زیرا که دارالملک او یثرب خواهد بود و امر وی در آنجا محکم خواهد گشت، و هم در آن خاک مدفون خواهد شد. و اگر بیم نداشتم که از بهر او آفتی باشد هم اکنون سر او را آشکار می ساختم و پرده از این راز برمی گرفتم. تو اکنون از اینجا به شهر خویش شو و در حفظ و حراست او استوار باش.

این بگفت، آنگاه همراهان عبدالْمُطَّلِب را طلب داشت و هریک را ده (۱۰) غلام و ده (۱۰) کنیز و دو جامه از بُرد یمانی عطا کرد و نیز هریک را صد (۱۰۰) شتر و پنج رطل ذهب و ده (۱۰) رطل سیم و کرشی از عنبر بداد و ده مساوی آنچه به این جمله بذل کرده بود در حضرت عبدالْمُطَّلِب هدیه فرمود و اُمیَّة بن عبد شمس این شعرها را در مدح سیف انشا کرد:

بیت:

عَلَى أَكْوَارِ أَجْمَالٍ وَتُوقِي	جَلِينَا النُّصْحَ تَجْمَلْنَا الْمَطَايَا
إِلَى صَنْعَاءَ مِنْ فَجِّ عَمِيقِ	مُقَلَّقَلَةً مُرَافِقَهَا تُرَامِي
ذَوَاتُ بُطُونِهَا أَمَّ الطَّرِيقِ	تَأْمُ ابْنَ ذِي يَزْنَ وَ تُعَدِي
مُواصَلَةَ الْوَمِیصِ إِلَى بُرُوقِ	وَ تُرْجِي مِنْ مَخَائِلِهِ بُرُوقَا
بِدَارِ الْمُلْكِ وَالْحَسْبِ الْعَرِيقِ	فَلَمَّا وَافَقَتْ صَنْعَاءَ سَارَتْ
بِحُسْنِ بَشَاشَةِ الْوَجْهِ الطَّلِيقِ	إِلَى مُلْكِ يَدْرُلْنَا الْعَطَايَا
إِلَى صَنْعَاءَ مِنْ فَجِّ عَمِيقِ	مُقَلَّقَلَةً مُرَافِقَهَا تُرَامِي

و اُمیَّة بن اَبی الصَّلْت نیز این شعرها در مدح پسر ذی یزن کرد و از او عطایای فراوان گرفت.

بیت

لَيَطْلُبُ الْوَيْثَرَ امْتِثَالُ بَنِ ذِي يَزْنَ وَ أَمَّ فِي الْبَحْرِ لِأَعْدَاءِ أَحْوَالاً



يَوْمٌ قَيَصَرَ لِمَاحَانَ رِخْلَتُهُ  
 ثُمَّ انْتَحَى نَحْوَ كِسْرَى بَعْدَ عَاشِرَةِ  
 حَتَّى انْتَهَى بِبَنَى الْأَخْرَارِ يَحْمِلُهُمْ  
 لِلَّهِ دَرَاهِمٌ مِنْ غَضَبِهِ خَرَجُوا  
 بِيضاً مَرَازِئَةً غُلْباً أَسَاوِرَةً  
 أَرْسَلَتْ أَسْدًا عَلَى سُودِ الْكَلَابِ  
 فَاشْرَبَ هَنِيئًا عَلَيْكَ التُّاجُ مُرْتَفِعًا  
 وَاشْرَبَ هَنِيئًا فَقَدْ شَأَلَتْ نُعَامَتَهُمْ

بالجمله سيف بن ذی یزن، عبدالمطلب را به درود کرد و گفت: اگر توانی چون امسال بسر شود هم به نزدیک من آی تا دیگر باره دیدار تو تازه کنم. پس عبدالمطلب روانه حجاز شد، اما سيف را از پس او زیستن نماند، از این روی که چون بدان سیاهان که در حضرت او بودند ایمن شد و نیکو خدمتی های آن جماعت را استوار داشت.

### اقتل سيف بن ذی یزن

روزی چنان افتاد که با ملازمان حضرت کوچ می داد و این حبشیان در پیرامون او پیاده دوان بودند و چنان این کار داشتند که از اسب دونده باز پس نمی شدند، ناگاه سيف اسب برانگیخت و لختی بتاخت و این سیاهان از پس او بدویدند که هیچ از اسب او باز نماندند. چون مقداری از سواران خویش دور افتاد آن سیاهان گرد او را فروگرفتند و با حربه های خود او را بکوفتند تا به هلاکت رسیدند، آنگاه سپاه او را پراکنده ساختند.

و مردم حبش از پس قتل سيف از هر گوشه ای سر بر کردند و از جمعیان و خویشان پسر ذویزن جمعی کثیر بکشتند و کار ملک را آشفته ساختند. و مدت پادشاهی سيف در یمن یک سال بود.

## جلوس وَهْرَز در یمن شش هزار و یکصد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود<sup>۱</sup>

چون خبر به نوشیروان رسید که سیاهان حبشه، سیف ذی یزن را بکشتند و کار مملکت را پریشان نمودند، سخت برآشفت و دیگر باره وَهْرَز را پیش طلبید و چهار هزار (۴۰۰۰) مرد از مردم اساوره ملازم رکاب او ساخت و حکم داد که به اراضی یمن تاختن کن و هرکس از مردم حبشه را که در آن مملکت سکون دارد با شمشیر بگذران و یک تن را زنده مگذار و هر زن که از مردم حبش بار دارد شکمش را بدران و بچه برآور؛ و هر که از مردم یمن با ایشان پیوند کرده و خویشی نموده یا دوست و هواخواه آن جماعت باشد هم عرضه تیغ فرمای تا نام و نشان مردم حبش از میان برخیزد.

وَهْرَز زمین خدمت بوسیده خیمه بیرون زد و بالشکر خویشتن آهنگ یمن کرد. و چون بدان اراضی درآمد دست به کشتن برآورد و بدانسان که نوشیروان فرموده بود یک تن از حبش زنده نگذاشت. و صورت حال را نامه کرده به حضرت پادشاه عجم فرستاد. کسری او را تحسین کرد و منشور سلطنت یمن از بهر او فرمود.

و چون این حکم به وَهْرَز رسید شاد شد و بر تخت مُلک جای کرد و تاج مَلِکی بر سر نهاد و به نظم و نسق مملکت پرداخت تا آنکه اجلس برسد و مدت پادشاهی او در یمن چهار (۴) سال بود.

۱. برابر صفحه ۴۲۱ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.



## وفات آمنه علیها السلام شش هزار و یکصد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود<sup>۱</sup>

چون محمد صلی الله علیه و آله شش (۶) ساله شد، آمنه به نزدیک عبدالمطلب آمد و گفت: خالان من از بنی عدی بن النجارند و در مدینه سکون دارند اگر اجازت رود بدان اراضی شوم و ایشان را پرسشی کنم و محمد ﷺ را نیز با خود خواهم برد تا خویشان من او را دیدار کنند. عبدالمطلب، آمنه را رخصت داد و او پیغمبر را برداشته به اتفاق امّ ایمن که حاضنه آن حضرت بود روانه مدینه گشت و در دارالنابغه که هم مدفن عبدالله بن عبدالمطلب بود یک ماه سکون اختیار فرمود و خویشان خود را دیدار کرد و از آنجا به سوی مکه کوچ داد و هنگام مراجعت در منزل ابواء<sup>۲</sup> که میانه مکه و مدینه است مزاج آمنه از صحت بگشت و هم در آن منزل درگذشت. جسد مبارکش را در آنجا به خاک سپردند و اینکه امروز قبر آمنه را در مکه نشان دهند گروهی برآنند که از ابواء به مکه نقل کردند.

بالجمله چون آمنه وداع جهان گفت امّ ایمن، رسول الله را برداشته به مکه آورد و عبدالمطلب آن حضرت را در بر گرفته رقت فرمود و از آن پس خود به کفالت و تربیت آن حضرت پرداخت و هرگز بی او خوان نهادی و دست بخوردنی نبردی. گویند از بهر عبدالمطلب فراشی بود که هر روز در ظل کعبه می گسترده و هیچ کس از قبیله وی بر آن وساده پا نمی نهاد تا اینکه عبدالمطلب بیرون می شد و بر

۱. برابر صفحه ۴۲۱ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۲. ابواء: محلی واقع در راه مکه به مدینه در چند کیلومتری جحفه در سرزمین قبایل بنو ضمره کینانی. به گفته بعضی از مؤلفان این نام در واقع به کوهی در این محل تعلق داشته است.

آن فراش می نشست و قبیله او بیرون از آن وساده جای بر زمین می کردند، اما حضرت رسول ﷺ چون در می آمد بر آن فراش می رفت و عبدالمطلب او را در آغوش می کشید و می بوسید و می فرمود ما رأیت قُبْلَةً أَطْيَبُ مِنْهُ وَ لَأَجْسَدًا أَلْيَنُ مِنْهُ.<sup>۱</sup> روزی یکی از نزدیکان عبدالمطلب چون نگریست که پیغمبر بی دهشت بر آن وساده می شتابد خواست تا به زبان نصیحت آن حضرت را منع کند، عبدالمطلب مکروه داشت و گفت: بگذار که او در نفس خود شرفی احساس می کند زود باشد که بدان شرف ارتقا جوید که هیچ کس از عرب پیش از وی آن محل نیافته باشد و بعد از او نیابد.

روزی جمعی از قبیله بنی مدحج که در علم قیافه دستی تمام دارند در خدمت عبدالمطلب عرض کردند که: این فرزند را نیکو بدار که ما هیچ قدم را ندیده ایم اشبه از قدم او به قدمی که اثرش در مقام ابراهیم است. عبدالمطلب با ابوطالب فرمود: این حدیث را بشنو و در پرستاری او سعی جمیل فرمای. و در این وقت عبدالمطلب قصد سفر یمن فرمود چنانکه در ذیل قصه سیف بن ذویزن مرقوم افتاد.

### ظهور حاتم

شش هزار و صد و هفتاد و یک سال

بعد از هبوط آدم ﷺ بود<sup>۲</sup>

حاتم بن عبدالله بن سعد [بن] الحشرج از قبیله بنی طی، مردی است که در پست و بلند زمین نامش سایر است، در بذل و سخا چنان بود که بخشنده تر از وی کس نشان ندهند، چنانکه در میان عرب اَجْوَدُ مِنْ حَاتِمٍ<sup>۳</sup> مثل گشت، و شجاعتی انباز<sup>۴</sup> این سماحت داشت، هر وقت مقاتله کرد غلبه جست و هرگاه تاختن برد غنیمت آورد، و هرگاه از او چیزی طلب کردند ردّ سؤال نفرمود، هرگاه به اقداح<sup>۵</sup> مقامری<sup>۶</sup>

۱. قُبْلَةً: به معنی بوسه است.

۲. برابر صفحه ۴۲۲ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

۳. مجمع الامثال میدانی (۱/۱۸۲).

۴. انباز: شریک

۵. اقداح: جمع قِدَح: تیر قرعه و قمار.

۶. مقامر: قمارباز



کرد، دست بُرد، و هرگاه از حربگاه اسیر آورد آزاد ساخت، و هرگاه مال به دست او آمد ببخشید، و شعر نیکو توانست گفت، چه دیوان اشعار او در میان است، و با خدای سوگند یاد کرده بود که هر وقت بر دشمن غلبه جوید و خصم گرفتار او شود، اگر پدر و مادر آن خصم جز وی فرزندی نداشته باشند، او را نکشد و آزاد کند، اگرچه دشمن خونخواره باشد. و از اینجاست که خطاب به ماویّه زن خود کرده و این شعر فرموده:

### بیت

أُماوِیِّ اِنِّی رُبِّ وَاحِدِ اُمِّهِ      اَخَذْتُ فَلَا قَتْلَ عَلَیْهِ وَ لَا اَسْرًا<sup>۱</sup>

وقتی چنان افتاد که در یکی از شهرهای حرام، حاتم را به ارض عُنَیْزَه<sup>۲</sup> عبور شد، ناگاه از پیش خیمه مرد اسیری بانگ برداشت که ای اَباسُفَّانَه<sup>۳</sup>، مرا دریاب که شپش اسیری مرا به هلاکت آورد. حاتم گفت: و یحک به بدترین هنگام، مرا نام بُردی که در میان قوم خویشم، و نه با خویشان زر و سیمی حمل کرده‌ام، اما با این همه تو را به جای نخواهم گذاشت، و پیش شده صاحب اسیر را بخواست و او را از وی بخرید و آزاد ساخت و خود به جای او به گروگان بنشست، و همی بود تا خبر وی به قبیله او بردند و مردم او زر آورده فدا دادند و حاتم را از گرو برآوردند.

دیگر از خبر جود او آن است که در قحط سالی که مردم به زحمت تمام گذران می‌کردند، شبی ماویّه ضجیع حاتم و دخترش سُفَّانَه و دیگر فرزندانش گرسنه بختند و حاتم پسر خود عَدِیّ را در بر گرفته، و ماویّه، سُفَّانَه را در آغوش کشیده همی قصّه بگفتند و ایشان را بفریفتند تا به خواب رفتند، آنگاه حاتم از بهر ماویّه همی فسانه گفت، تا باشد او را نیز به خواب کند، ماویّه این معنی را فهم کرد و چون لختی قصّه بشنید خود را به خواب وانمود و چند کَرَّت، حاتم او را بانگ زد و پاسخ نشنید، پس چنان دانست که به خواب شده، در این وقت نگران بود، زنی را در پشت خیمه دید که ندا در داد که ای اَباسُفَّانَه، از نزد اطفال گرسنه به سوی تو آمده‌ام، حاتم بی‌توانی گفت: برو اطفال خود را بیاور تا ایشان را سیر کنم.

۱. ای ماوی چه بسا اسیر کردم بچه یکدانه مادری را، پس به او آسیبی نرساندم از کشتن و اسارت.  
 ۲. مجمع‌الامثال: عنزه (۱/۱۸۲).  
 ۳. مجمع‌الامثال میدانی: سُفَّانَه (۱/۱۸۳).

ماویّه از جای بخاست و گفت: از کجا سیر کنی؟ و حال آنکه کودکان خود را با قصّه و افسانه به خواب کردی؟ حاتم چیزی نگفت و پیش شده، اسب خود را بکشید و ذبح کرد و آتش بیفروخت و بر آتش افکند و با ماویّه گفت: تو نیز کودکان خود را بیاور با این کباب سیر کن و بر در خیمه هریک از مردم قبیله بتاخت و از خواب برانگیخت و گفت: بر سر این آتش جمع شوید، مردم از هر سوی فراهم شدند و آن اسب را پاک بخوردند و حاتم خود در گوشه‌ای بنشست و همچنان گرسنه بود و لب بدان کباب نیالود، مردم طائی برآند که این جود را حاتم از مادر خود غنیّه دختر عقیف طائی به ارث داشت<sup>۱</sup>.

بالجمله: از قصّه‌های حاتم به این چند سطر قناعت رفت، و بعضی از اخبار او و فرزندان او و فرزندزادگانش هریک در جای خود مسطور خواهد شد انشاءالله.

۱. ابو عَدِیّ حاتم بن عبدالله بن سعد طائی (متوفا در ۵۷۵ م) از سواران و دلاوران و راهزنان و شاعران و بخشندگان مشهور عرب در عهد جاهلیت که در جود و سخا بدو مثل می‌زنند. در باب بخشندگی و مهمان‌نوازی او داستانهای بسیار نقل کرده‌اند، حتی به سبب همین شهرت جود و سخای حاتم بعضی از خویشان و کسان او نیز به جود و سخا مشهور شده‌اند، چنانکه گفته‌اند: مادر وی نیز زنی بسیار بخشنده بود و دختر حاتم، سُفّانه یا سَفّانه از پدر خود جود و سخا را به ارث بُرد و عَدِیّ پسر حاتم که اسلام نیز آورده و از یاران پیغمبر اسلام شده، جوانمرد و سخی بوده است. به موجب داستانهای افسانه‌ای رایج و متداول در میان اعراب، حاتم حتی بعد از وفات نیز حاجات کسانی را که به قبر او پناه می‌آورده‌اند روا می‌کرده است. اخبار حاتم بسیار و در کتب ادب مثل اغانی، عقد الفرید و المستطرف پراکنده است. در ابیات عرب حاتم به صورت شخصیتی محبوب جلوه‌گر می‌شود، در ادبیات فارسی، غیر از ذکر بعضی حکایات راجع به او در گلستان و بوستان سعدی و امثال آنها، حاتم در لباس قهرمان کتاب قصّه حاتم طائی یا قصّه هفت سیر حاتم یا قصه هفت سؤال حاتم طائی در می‌آید، ملا حسین واعظ کاشفی (متوفا در ۹۱۰ ه. ق) شرح زندگی و کارهای حاتم طائی را به اختصار در قصص و آثار حاتم طائی یا رساله حاتمیه آورده است.



## وفات عبدالمطلب شش هزار و صد و هفتاد و یک سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود<sup>۱</sup>

چون عبدالمطلب از سفر یمن مراجعت فرمود و سخن او با سیف ذی یزن به نهایت رسید - چنانکه مرقوم شد - به اراضی مکه درآمد، وقتی بدان بلده رسید کار قحط و غلا بالا گرفته بود، چه چند سال از پی هم باران اندک بود و از این روی قریش به صعوبت زیستن می کردند. در این وقت رقیه دختر ابی حنیفی بن هاشم بن عبدمناف در خواب دید که هاتفی ندا داد که ای جماعت قریش، زود باشد که پیغمبری از میان شما مبعوث شود و اینک وقت درخشیدن ستاره اوست، بشتابید به طلب باران، و میان شما مردی درازبالای سفیداندام تازه روئی است که مژه های چشم او دراز بود و با فخر و حسب باشد، او با فرزند خویش از میان شما بیرون شود و از هر بطنی مردی ملازم او گردد، همه با طهارت و طیب، هفت نوبت طواف کعبه کنند و به کوه ابوقبیس برآیند، پس آن مرد دعا کند و یاران آمین گویند، تا باران بقدری که خواهید بیارد.

رقیه روز دیگر با هر که این خواب بگفت، در پاسخ سوگند یاد کرد که به حرمت حرم، آن کس جز عبدالمطلب نیست، پس جماعت قریش نزد عبدالمطلب فراهم شدند و شرح واقعه بگفتند، و خواستار شدند تا به دعای باران بیرون شود. آن حضرت مسئول ایشان را به اجابت مقرون داشت و محمد عليه السلام را با خود برداشت و از هر قبیله مردی ملازم خویش نموده طواف حرم بکرد و به کوه ابوقبیس برآمد و پیغمبر را بر دوش نهاد و دست به دعا برداشت، و گفت:

۱. برابر ص ۴۲۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.

ای برآورنده حاجات و کاشف بلیات، و دانای غیرمتعلم و عطابخش غیرمتنجل، بازدارنده فقر، بازبرنده اندوه، این جماعت بندگان و کنیزکان ساحت حرم تو آند، از قحط و تنگی به تو شکایت آورده‌اند و حال آنکه مواشی<sup>۱</sup> ایشان هلاک شده، الهی فروفرست باران نافع که گیاه برویاند و روزگار ما بدان خوش شود.

هنوز قصد فرود شدن از کوه نکرده بودند که رودها از آب باران روان شد. قریش گفتند: هنیئاً لک یا ابا البطحاً و رقیه در این قصه شعری چند بگفت:

## بیت

بَشِيْبَةَ الْحَمْدِ أَسْقَى اللَّهُ بِلَدَّتَنَا	لَمَّا فَقَدْنَا الْحَيَا وَ أَجْلُوْزَ الْمَطْرُ
فَجَادَ بِالْغَيْثِ مُسْتَوْفَى لَهُ سَيْلٌ	سَخَا فَعَاشَتْ بِهِ الْأَنْعَامُ وَ الشَّجَرُ
مَنَا مِنْ اللَّهِ بِالْمَيْمُونِ بِهَجَّتَهُ	وَ خَيْرٌ مَنْ بَشَّرَتْ يَوْمًا بِهِ مُضْرُ
مُبَارَكِ الْوَجْهِ يُسْتَسْقَى الْغَمَامُ بِهِ	مَا فِي الْأَنَامِ لَهُ عِدْلٌ وَ لَا نَظْرُ <sup>۲</sup>

بالجمله عبدالمطلب، از جلالت قدر پیغمبر ﷺ و وصول آن حضرت به درجه نبوت آگهی داشت. چه آثار فراوان او را مشاهده می‌رفت چنانکه مرقوم شد.

و هم شبی در حجر<sup>۳</sup> خفته بود، به خواب دید که از پشت او درختی بر رست و سر بر آسمان بُرد و شاخه‌هایش مشرق تا مغرب بگرفت و نوری از آن پدید شد که هفتاد مساوی شمس بود، و هر روز نورش افزون می‌شد، و عرب و عجم آن را

۱. مواشی: گاو، گوسفند و شتر، عرب این سه را ماشیه گوید.

۲. این اشعار در طبقات ابن سعد بدین گونه آمده است:

بَشِيْبَةَ الْحَمْدِ أَسْقَى اللَّهُ بِلَدَّتَنَا	وَ قَدَفَقَدْنَا الْحَيَا وَ أَجْلُوْذَ الْمَطْرُ
فَجَادَ بِالْمَاءِ جَوْنِيَّ لَهُ سَيْلٌ	دَانَ فَعَاشَتْ بِهِ الْأَنْعَامُ وَ الشَّجَرُ
مَنَا مِنْ اللَّهِ بِالْمَيْمُونِ طَائِرُهُ	وَ خَيْرٌ مَنْ بَشَّرَتْ يَوْمًا بِهِ مُضْرُ
مُبَارَكِ الْأَمْرِ يُسْتَسْقَى الْغَمَامُ بِهِ	مَا فِي الْأَنَامِ لَهُ عِدْلٌ وَ لَا خَطْرُ

خداوند به وجود شیبه الحمد سرزمین ما را سیراب ساخت و حال آنکه ما سرسبزی و خرّمی را از دست دادیم و باران بسیار دیر کرد، از ابرهای نیلگون چنان بارانی فروبارید که همه گیاهان و چهارپایان را زنده ساخت، و این منّتی بود که خداوند به سبب وجود فرخنده بهترین کسی که قبیله مُضرا را به او مژده دادند ارزانی داشت، فرخنده فرمانی که از ابر به وجود او طلب باران می‌شود و در همه مردم مثل و مانند ندارد. (ج ۱، ص ۸۴)

۳. حجر اسماعیل



سجده می‌کردند، و طایفه‌ای از قریش همی خواستند آن را قطع کنند، و بر آن نزدیکی می‌جستند، پس جوانی که بهترین مردمان بود در دیدار و گفتار و آثار بیرون شده، ایشان را می‌گرفت و پشت ایشان را درهم می‌شکست و چشم ایشان را برمی‌کند. عبدالمطلب دست همی بلند کرد که به شاخه‌های آن درخت رساند، آن جوان گفت: از برای تو نصیب نیست. گفت: از برای کیست این دولت؟ گفت: برای آن جمع که از شاخه‌های آن درخت آویخته‌اند.

پس عبدالمطلب بیدار شد و بیم داشت و نزد کاهنه‌ای از قریش آمد و آن خواب بیان کرد. کاهنه گفت: همانا از صلب تو ولدی مشرق و مغرب را فروگیرد و پیغمبر شود. عبدالمطلب از آن ترس باز آمد و مسرور گشت. و آنگاه که اجلش نزدیک شد و مرگش فرارسید، ابوطالب را طلب داشت و گفت: ای ابوطالب، حفظ کن این غلام را که بوی پدر نشنیده است و شفقت مادر ندیده است او را از جسد خود به منزله کبد بدار، همانا من ترک همه اولاد خود کردم و وصیت او را با تو می‌کنم و من ابصر ناسم<sup>۱</sup> در حق او، او را به لسان و مال و دست نصرت کن، زود باشد که او سید قوم شود، آیا وصیت مرا قبول کردی؟ ابوطالب عرض کرد: بلی. فرمود: دراز کن دست خود را. و ابوطالب دست فراداشت.

پس عبدالمطلب دست او را بگرفت و از وی عهد بستد و آنگاه گفت: مرگ بر من سبک گشت، امید داشتم که زنده مانم تا زمان او را دریابم. و محمد علیه السلام را بر سینه خود بگذاشت و بگریست و دختران خود را که در آن مجلس حاضر بودند فرمود که: بر من بگریید و مرثیه بگوئید و بخوانید که قبل از مرگ بشنوم. و شش تن از دختران آن حضرت حاضر بودند بدین‌گونه: اول: صفیه، دوم: بَرّه، سیم: عاتکه، چهارم: أم حکیم البیضاء، پنجم: أمیّمه<sup>۲</sup>، ششم: آزوی.

پس هریک قصیده‌ای در مرثیه پدر بگفتند و بخواندند و چون آن جمله را نگاهشتن از رسم تاریخ‌نگاران بیرون شود از هر قصیده یک دو بیت نگاشته آمد، اما صفیه گفت:

## بیت

أرقتُ لصوتِ نايحةٍ بليلى  
على رجلٍ بقارعةِ الصّعيدِ

۱. بیناترین مردمم. ۲. متن: فاطمه

فَقَاضَتْ عِنْدَ ذُلِّكُمْ دَمُوعِي      عَلِيَّ خَدَى كَمُنْحَدِرِ الْفَرِيدِ  
عَلَى الْفِيَاضِ شَيْبَةَ ذِي الْمَعَالِي      أَبِيكَ الْخَيْرِ وَارِثَ كُلِّ جُودِ  
بعد از او بَرّه آغاز سخن کرد و این شعر بگفت و بگریست:

## بیت

أَعْيِنِي جُوداً بِدَمْعِ دُرِّرٍ      عَلِيَّ طَيِّبِ الْخَيْمِ وَ الْمُعْتَصِرِ  
عَلَى شَيْبَةِ الْحَمْدِ ذِي الْمَكْرَمَاتِ      وَ ذِي الْمَجْدِ وَ الْعِزِّ وَ الْمُفْتَخِرِ  
از پس او عاتکه زبان برگشاد و این شعر انشاد کرد:

## بیت

أَعْيِنِي جُوداً وَلَا تَبْخِلَا      بِدَمْعِكُمَا بَعْدَ نَوْمِ النَّيَامِ  
عَلَى شَيْبَةِ الْحَمْدِ وَارِي الزَّنَادَ      وَ ذِي مِصْدَقٍ بَعْدَ ثَبَتِ الْمَقَامِ  
بعد از او امّ حکیم البیضاء بگریست و این شعرها بخواند:

## بیت

أَلْيَاعِينُ جُودِي وَ اسْتَهْلِي      وَ أَبِيكَ خَيْرَ مَنْ رَكِبَ الْمَطَايَا  
طَوِيلُ الْبَاعِ شَيْبَةَ ذِي الْمَعَالِي      وَ أَبِيكَ ذَالْتِدِي وَ الْمُكْرَمَاتِ  
كَثِيرُ الْمَكَارِمِ جَمَّ الْفَخْرِ      مَبِينُ يَلُوحُ كَضْوَاءِ الْقَمَرِ  
بِصَرْفِ اللَّيَامِي وَ رَبِّ الْقَدْرِ

۱. در طبقات این اشعار منسوب به امیمة است و چنین آورده است:

أَعْيِنِي جُوداً بِدَمْعِ دُرِّرٍ      عَلِيَّ طَيِّبِ الْخَيْمِ وَ الْمُعْتَصِرِ  
عَلَى مَا جَدَّ الْجَدِّ وَ ارِي الزَّنَادَ      جَمِيلِ الْمَحْيَا عَظِيمِ الْخَطَرِ  
عَلَى شَيْبَةِ الْحَمْدِ ذِي الْمَكْرَمَاتِ      وَ ذِي الْمَجْدِ وَ الْعِزِّ وَ الْمُفْتَخِرِ  
وَ ذِي الْحَلْمِ وَ الْفَضْلِ فِي النَّائِبَاتِ      كَثِيرِ الْمَكَارِمِ جَمَّ الْفَخْرِ  
لَهُ فَضْلٌ مَجْدٌ عَلَى قَوْمِهِ      مَبِينُ يَلُوحُ كَضْوَاءِ الْقَمَرِ  
أَتَتْهُ الْمَنَايَا فَلَمْ تَشْوِهِ      بِصَرْفِ اللَّيَامِي وَ رَبِّ الْقَدْرِ

یعنی: ای دو چشم من، اشک ریزان خود را بر فرخنده سیرتِ بخشنده نثار کنی، بر والاتباری که آتش‌زنه‌ها را بر می‌افروخت و سخت پسندیده و بزرگ منزلت بود، شیبۀ الحمد که دارای اخلاق و مجد و عزّت و مایه افتخار بود، کسی که دارای بردباری و گذشت بود، در گرفتاری‌ها مکارم اخلاق بسیار داشت و افتخار فراوانی را دارا بود، او از همه قوم خود شریف‌تر و گزیده‌تر بود و آشکارا همچون پرتو ماه می‌درخشید، مرگ او را در ربود و با گذشت روزگار و سرنوشت، او را هم از پای در آورد.

واقدی گوید: چون اشعار را که امیمة خواند شنید و زبانش از کار افتاده بود با سر خود اشاره کرد که راست می‌گویی و من این چنین بودم (طبقات ۱/۱۱۳، ۱۱۴).



آنگاه اُمیْمه سر برداشت و لختی بگریست و این ابیات بخواند:

## بیت

أَهْلَكَ الرَّاعِي الْعَشِيرَةَ ذُو الْفَقْدِ      وَ سَاقِي الْحَجِيجِ وَالْمَهَامِي عَنِ الْمَجْدِ  
أَبُو الْحَارِثِ الْفَيَاضُ خَلَى مَكَانَهُ      فَلَا تَبْعَدَنَّ كُلَّ حَيٍّ إِلَى بُعْدِ

از پس او نوبت به آزوی رسید، وی نیز بگریست و این شعرها بگفت:

## بیت

بَكَتْ عَيْنِي وَ حَقَّ لَهَا الْبُكَاءُ      عَلَى سَمِيحِ سَجِيئَتِهِ الْحَيَاءِ  
عَلَى الْفَيَاضِ شَيْبَةَ ذِي الْمَعَالِي      أَبِيكَ الْخَيْرِ لَيْسَ لَهُ كِفَاءُ

عبدالمطلب این جمله بشنید و از جهان بگذشت و در این هنگام صد و بیست (۱۲۰) ساله بود، و از پس او ابوطالب کفالت پیغمبر ﷺ را می کرد، چنانکه مذکور خواهد شد، و منصب ولایت و سقایت زمزم بعد از عبدالمطلب، عباس بن عبدالمطلب رسید و او بداشت تا ظهور اسلام و پیغمبر ﷺ با او تفویض داشت، و با او بماند تا اولادش به میراث بردند، و سلاطین بنی عباس همی داشتند.

و چند قانون عبدالمطلب در عرب بگذاشت که در اسلام با شریعت مطابق افتاد. اول: آنکه زنان پدران را بر فرزندان حرام کرد.

دوم: آنکه گنجی یافت و خمس آن را در راه خدا بداد و در اسلام خمس برقرار گشت.

سیم: چاه زمزم را حفر کرد و سقایت حاج نمود.

چهارم: دیت مرد را صد (۱۰۰) شتر نهاد.

پنجم: طواف مکه غیرمعین بود، آن را بر همت شوط مقرر بداشت. الصلوة و

السَّلام على من أتبع الهدى.

**جلوس مرزبان در یمن**  
**شش هزار و صد و هفتاد و سه سال**  
**بعد از هبوط آدم عليه السلام بود<sup>۱</sup>**

بعد از آنکه وَهْرَز که شرح حالش مرقوم شد وداع جهان گفت و تخت سلطنت یمن از پادشاه تهی گشت، این خبر به ملک الملک عجم که در این وقت هرمز بود بردند، وی مرزبان را که پسر اکبر و ارشد وَهْرَز بود به سلطنت یمن برگماشت و منشور پادشاهی بدو فرستاد و مرزبان به تخت سلطنت جای کرد و کار مُلک بر وی راست گشت. پس دست ظلم و اعتساف برگشاد و مردم را زحمت فراوان کرد. چون این خبر به هرمز بردند و از جوار او بنالیدند او را از سلطنت خلع کرد و فرزندش باذان را پادشاهی بداد چنان که مذکور خواهد شد، و مدّت مُلک مرزبان نه (۹) سال بود.

**جلوس فنتهرب در حیره**  
**شش هزار و صد و هفتاد و پنج سال**  
**بعد از هبوط آدم عليه السلام بود<sup>۲</sup>**

چون قابوس بن منذر از این جهان رخت بدر برد، این خبر به حضرت هرمز که در این وقت پادشاه عجم بود برداشتند، ملک المکوک ایران، فنتهرب فارسی را که یکی از بزرگان مملکت فارس بود، از بهر این مهم اختیار کرد، سلطنت حیره را بدو گذاشت و منشور خلعت بدو داد پس فنتهرب زمین خدمت بوسیده به حیره آمد و به نظم و نسق ملک پرداخت و مدت پادشاهی او در حیره یک سال بود.

۱. برابر ص ۴۳۴ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.  
 ۲. برابر ص ۴۳۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.



## سفر پیغمبر آخرا الزمان به شام شش هزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون دوازده (۱۲) سال و دو (۲) ماه و ده (۱۰) روز از مدّت زندگانی محمد صلی الله علیه و آله برآمد، ابوطالب رضی الله عنه از بهر تجارت سفر شام را تصمیم عزم داد، آن حضرت نزد وی آمد و گفت: ای عم اکنون که سفر شام خواهی کرد مرا به که می سپاری؟ ابوطالب آب در چشم بگردانید و گفت: تو را با خویشتن خواهم بُرد. بعضی از مردم قریش گفتند، محمد هنوز کودک است و زحمت سفر و حرارت هوا را نتواند برتافت. ابوطالب فرمود: من هرگز نتوانم از وی جدا شوم و کار سفر را راست کرده از مکه بیرون زد.

و آن حضرت را بر شتری سوار کرده همیشه از پیش روی خود سیر می داد و چون هوا تافته می گشت سحاب سفیدی پدید شده بر سر آن حضرت سایه می انداخت و گاه بود که میوه های گوناگون نثار می کرد و بسا بود که در آن راه آب را قریه ای<sup>۱</sup> به دو دینار می خریدند و در این سفر که پیغمبر با ایشان بود به هر جا نازل می شدند برکه ها پر آب می گشت و زمینها خضارت می یافت و علف و خوردنی ارزان بود، و بسا بود که از مردم قافله، شتری ناتوان می گشت و از رفتار فرومی ماند، آن حضرت پیش شده دست بر پشت آن می کشید و در حال توانا و رونده می گشت، بدین گونه طی مسافت کرده تا به قریه کُفْر برسیدند و از آن ده تا بصری که اول شهر است از شهرهای شام شش میل مسافت بود.

و در آنجا مردی که جرجیس نام داشت و ابوعداس کنیت بودش و او را به لقب

۱. قریه: مشک را گویند.

بُحَیْرَا می خواندند و پسر ابی ربیعہ بود و بر شریعت طیلاً و روش رهبانان می زیست، صومعه‌ای داشت که هم‌اکنون به دیر بُحَیْرَا مشهور است، و او مردی به غایت بزرگ و نامور بود، چنانکه نوشیروان بدو نامه می‌کرد و او را بزرگوار می‌داشت و این بُحَیْرَا در کتب انبیای سلف و نامه‌های باستان دیده بود که پیغمبر آخر الزمان به صومعه او عبور خواهد کرد و او را دیدار خواهد نمود.

و روزگاری بود که بدین آرزو انتظار می‌برد، روزی بر بام صومعه بود و چشم به راه می‌داشت، ناگاه کاروانی دید که طیّ مسافت می‌کند و ابری سفید بر ایشان سایه انداخته و هیچ از کاروانیان کناره نمی‌جوید. بُحَیْرَا با خویش اندیشید که مقصود من در این کاروان تواند بود، و از آن سوی ابوطالب نگران بود، ناگاه آن صومعه را دید که مانند دابه به جنبش آمده به سوی قافله همی آمد و چون نزدیک رسید بایستاد، پس بُحَیْرَا از صومعه بیرون شده به میان قافله همی آمد و با هیچ‌کس سخن نگفت تا آن حضرت را بدید که سحاب بر سر او ایستاده بود. پس به نزدیک او شد و گفت: *إِنَّ أَحَدًا فَأَنْتَ أَنْتَ* و کاروانیان در آنجا فرود شدند و در کنار درختی خشک که اغصان اندک داشت جای کردند. در حال آن درخت سبز گشت و شاخه‌هایش ببالید و به سوی آن حضرت متمایل گشت و سه گونه میوه آورد که یکی از آن زمستانی و دو دیگر تابستانی بود.

مردم قافله در عجب شدند و بُحَیْرَا نیک به حیرت رفت و آنگاه بشد و از بهر پیغمبر طعامی بیاورد، چندانکه او را کفایت کند و گفت: کیست متولی امر این پسر؟ ابوطالب فرمود: منم. گفت: تو را با وی چه نسبت است؟ فرمود: عمّ اویم. عرض کرد که: او را عمّ بسیار است تو کدامی؟

ابوطالب فرمود: من برادر پدر اویم از یک مادر. بُحَیْرَا گفت: *أَشْهَدُ أَنَّهُ هُوَ وَالْآ قَلَسْتُ بُحَیْرَا* پس با ابوطالب گفت: مرا اجازت دهی که این طعام به نزدیک وی برم؟ ابوطالب او را اجازت داد و به آن حضرت گفت: ای فرزند این مرد دوست دارد که تو را اکرام کند از طعام او کناره مفرمای، آن حضرت با بُحَیْرَا فرمود: این طعام از بهر من است یا اصحاب را نیز بهره بود؟ عرض کرد که: خاص از بهر تو است. فرمود که: من هرگز بی این جماعت طعام نخورم، بُحَیْرَا عرض کرد که: مرا زیاده از این خوردنی به دست نیست، فرمود: تو اجازت کن تا همین مقدار را با ایشان خورم. بُحَیْرَا بدان



رضا داد.

پس آن حضرت کاروانیان را پیش نشاند و ایشان یکصد و هفتاد (۱۷۰) مرد بودند و جمله از آن طعام سیر بخوردند و بُحَیْرَا بر سر آن حضرت ایستاده بود و نظاره می کرد بر کثرت مردم و طعام اندک، پس در ساعت پیش شد و سر آن حضرت را ببوسید و گفت: أَنْتَ هُوَ وَ رَبُّ الْمَسِيحِ وَ النَّاسِ وَ لَا يُفْهَمُونَ. یکی از مردم قافله با بُحَیْرَا گفت: ما بسیار بر تو گذشته ایم و هرگز این اکرام با ما نکردی، در این سفر تو را چه افتاده؟

[بُحَیْرَا] گفت: من می بینم چیزی که شما نمی بینید و می دانم چیزی که شما نمی دانید، همانا در تحت این شجره پسری است که آنچه من از او می دانم اگر شما بدانید هر آینه او را برگردن خود می کشید تا به وطن برسانید، و من شما را از بهر او اکرام می کنم و می بینم پیش روی او نوری میان آسمان و زمین، و می بینم مردمی که مروحه های<sup>۱</sup> یاقوت و زبرجد دارند و او را مروحه جنبانند، و گروهی بر او میوه ها نثار می کنند، و این سحاب که هرگز از سر او دور نشود علامتی است و صومعه من به سوی او چون دابه همی رفت و این شجره به برکت او سبز شد؛ و این برگها از ایام بنی اسرائیل تا کنون خشک است و اکنون به برکت وی آب آورد و این همه از آثار پیغمبری است که از ارض تهامه خروج کند و او از اولاد اسمعیل علیه السلام باشد.

پس روی با رسول الله کرد و گفت: سؤال می کنم به حق لات و عزی از تو سه چیز را. آن حضرت از شنیدن این نامها در خشم شد و گفت: بدین نامها از من سؤال مکن که من هیچ کس را چندین دشمن ندارم که ایشان را. بُحَیْرَا او را به خدای سوگند داد و از خواب و بیداری و بعضی واردات آن حضرت سؤال کرد و پاسخ شنید و جمله را با آنچه خود می دانست برابر یافت و بر پای آن حضرت افتاده بوسه زد و گفت: تو آنی که عرب و عجم طوعاً او کرده متابع تو کنند و لات و عزی را درهم شکنی و مکه را مالک شوی همانا روز ولادت تو زمین بخندید و تا قیامت خندان است و شیاطین و اصنام بگریستند و تا قیامت گریانند.

پس روی با ابوطالب کرد و گفت: در حفظ و حراست او نیک بکوش که اهل کتاب با او خصم اند و چون او را ببینند بشناسند و زیان کنند. و این بُحَیْرَا بعد از

ظهور اسلام از رسول الله صلی الله علیه و آله عبدالله نام یافت.

### واقعه قتل عماره به دست عمرو بن العاصی

همانا وقتی عماره بن الولید المَخْزومی به اتفاق عمرو بن العاصی که از قبیله بنی سَهْم است برای تجارت به سوی حبشه سفر کردند و عماره مردی زن باره<sup>۱</sup> بود، روزی چنان افتاد که با عمرو نشسته خمر بخوردند و مست شدند، پس عماره روی با زن عمرو کرد و گفت: من تو را نیک دوست می دارم نیک است که تو نیز با من مهربان باشی.

عمرو با زن خویش گفت: پسر عم خود را به برادری پذیرفتار باش و او نیز سر رضا فرود کرد، اما عمرو در نهان بر زن خویش بترسید و از آن پس خمر اندک همی خورد تا مبادا بی خود شود و عماره با زن او فسادی کند، بدین گونه طی مسافت کرده تا به کنار بحر رسیدند و به کشتی درآمدند، ناگهان روزی عمرو از بهر حاجت بر لب کشتی آمد و عماره فرصت به دست کرده لطمه ای بدو زد و او را به دریا انداخت، عمرو چون مردی شناگر بود قوت کرده آب را پیمود و به کشتی درآمد. عماره چون دید مقصود به دست نشد از در فریب درآمد و با عمرو سوگند یاد کرد که من می دانستم تو مرد شناگری از این روی مزاح کردم و تو را به آب افکندم، اما عمرو در نهانی حضمی او را در دل نهاد و کمر به قتل او بست و خواست تا پدر و خویشان خود را در خون عماره آلوده نکند، نامه ای به العاصی نوشت که در میان قبایل از من تبرّاً بجوی و مرا از فرزندی خود خلع کن.

چون نامه وی به العاصی رسید گفت: همانا عمرو و عماره خصومت خواهند کرد و فرزندان خود را از آمد و شد با بنی مُغیره و بنی مَخْزوم منع کرد و بنی سَهْم نیز این سخن را پذیرفتار شدند و هر دو طایفه منادی در مکه بیرون کردند، بنی سَهْم از عمرو و بنی مَخْزوم از عماره تبرّاً جستند الا سود بن مُطَلَب، چون این بشنید و



حیلت عمرو را می دانست، گفت: والله که خون عماره هدر شد.  
 بالجمله: ایشان در حبشه مدتی بزیستند و عماره نیرنگی انداخته با یکی از  
 پردگیان نجاشی راه مصاحبت جست و گاه گاه با عمرو این سخن در میان نهاد. عمرو  
 با او گفت: هرگز این سخن از تو استوار ندارم که بتوانی با پردگیان نجاشی راه کرد، اگر  
 راست گوئی از آن عطر و دهن که خاص نجاشی است نشانی به من آر، عماره برفت  
 و قاروره‌ای از عطر نجاشی از معشوقه بگرفت و به نزد عمرو آورده بدو سپرد، عمرو  
 آن را برگرفت و وقتی به دست کرده به نزدیک نجاشی آورد و گفت: مرا پسر عمی  
 دیوانه است و بیم دارم که به جسارت او من خسارت برم، اینک با یکی از پردگیان تو  
 راه کرده و این قاروره عطر از وی به من آورده.

نجاشی چون آن بدید و ببوئید گفت: راست است، این عطر جز در نزد زنان من  
 یافت نشود و از آنجا که مکروه می داشت از قریش کسی را به قتل رساند عماره را  
 حاضر کرد و چند تن از ساحران را طلب فرمود تا عماره را عریان کرده در احلیل او  
 بادی بدمیدند، در حال عماره از مردم هارب گشت و سر به بیابان نهاد و همیشه با  
 وحوش سیر کرد و با وحوش به مورّد<sup>۱</sup> و آبگاه آمد، و این بیود تا زمان خلافت عمر  
 بن خطاب در آن هنگام بُحَیْرَا به حبشه بود روزی بر لب آبگاه به کمین عماره  
 بنشست و چون او با وحوش به آبگاه آمد، بوی مردم شنید و خواست بگریزد،  
 بُحَیْرَا بدوید و او را بگرفت، عماره همی فریاد کرد که ای بُحَیْرَا مرا رها کن که  
 هم اکنون جان بدهم، و بُحَیْرَا او را رها نکرد، لاجرم عماره در دست بُحَیْرَا جان بداد.  
 اکنون بر سر داستان رویم.

گویند: آن روز که کاروان قریش به صومعه بُحَیْرَا می رسید بامدادان هفت تن از  
 یهودیان از اراضی روم به نزد بُحَیْرَا آمدند و گفتند: چنان معلوم کرده ایم که امروز  
 محمّد بن عبدالله که مدعی پیغمبری خواهد بود و ناسخ ادیان انبیا خواهد گذشت  
 بدین جا نزول خواهد نمود و ما از بهر آن شتافته ایم که اگر توانیم او را به قتل رسانیم،  
 باشد که تو ما را نیز اعانت کنی. بُحَیْرَا گفت: چنین کس که شما گوئید که خدای  
 تعالی او را در کتب انبیا یاد کرده و از بهر پیغمبری فرستاده چگونه کس تواند بدو  
 دست یافت؟! چنین کس را هم خدای نگاهبان باشد؛ شما از این اندیشه خام

۱. مورد: آبگاه را گویند.

بگذرید، ایشان گفتند: راست گفتمی و از آنچه در خاطر داشتند بر حذر شدند.

### ابوسه بر خال نبوت<sup>۱</sup>

مع القصة: ابوطالب به اتفاق کاروانیان از نزد بُحَیْرَا بیرون شد و چون به شام درآمد مردم از هر جانب برای دیدار پیغمبر شتاب می کردند در جمال او نگران می شدند، نَسْطُورَا که بر شریعت عیسی و یکی از رهبانان بود سه روز از پی هم به مجلس پیغمبر درمی آمد و با هیچ کس سخن نمی کرد، روز سیم ابوطالب به او گفت: ای راهب چه می خواهی؟ گفت: می خواهم بدانم نام این کودک چیست؟ فرمود: محمّد بن عبدالله، رنگ از دیدار او برفت، و عرض کرد که: می خواهم پشت او را برهنه مشاهده کنم، چون جامه را از کتف آن حضرت دور کردند و خاتم نبوت را دیدار کرد، پیش شده ببوسید و بگریست و گفت: ای ابوطالب او را زود به وطن رسان که دشمنانش بسیارند.

و چندانکه ابوطالب در شام بود هر روز آن راهب طعامی از بهر آن حضرت می آورد و آن روز که می خواستند از شام کوچ دهند، پیراهنی از بهر آن حضرت به هدیه آورد و خواستار شد که بدو پوشانند.

ابوطالب بدان رضا نداد و آن پیراهن را خود بپوشید تا نَسْطُورَا دل شکسته نشود و از شام کوچ داده عزیمت مکه کردند و آن روز که به مکه درمی آمدند تمامت قریش ایشان را استقبال کردند و هم ابوجهل از جمله پذیرندگان<sup>۱</sup> بود و مست طافح پذیره ساخته بود.

بعضی از مورخین برآنند که ابوطالب را چون بُحَیْرَا از دشمنان پیغمبر ﷺ بیم داد از سفر شام عزم بگردانید و آن حضرت را برداشته از همانجا مراجعت کرد و برخی گویند که آن حضرت را باز فرستاد و خود به شام رفت.



## [سفر دوم]

و دیگر سفر آن حضرت در سال هفدهم ولادتش بود، در آن وقت زیر بن عبدالمطلب و به روایت برخی، عباس بن عبدالمطلب را سفر یمن پیش آمد و از ابوطالب خواستار شد که پیغمبر را از بهر برکت با او همراه کند، ابوطالب ملتمس او را مقبول داشت و آن حضرت با عمّ خویش سفر یمن کرد و بسا معجزات در راه از وی مشاهده رفت.

و چون سال بیستم ولادتش پیش آمد فرشتگان بر وی ظاهر شدند. روزی آن حضرت با ابوطالب فرمود که: دوش سه تن بر من ظاهر شدند و گفتند: این اوست اما وقت ظهورش نرسیده. و پس از روزی چند باز به نزدیک ابوطالب آمد و گفت: ای عم سه کس بر من ظاهر شد و دست بر شکم من درآورد چنانکه هنوز آن راحت با من است، ابوطالب آن حضرت را به نزد کاهنی آورد که هم در مکه طبیب مرضی او بود و حال او را بگفت و طلب مداوا کرده، مرد کاهن جمیع اعضای آن حضرت را نیک احتیاط کرد و علامتی بر کتف داشت مشاهده نمود، پس گفت: ای ابوطالب، این جوان را هیچ مرض نیست و هرگز شیطان بدو دست نیابد و این فرشتگان خدایند که بر او ظاهر می‌شوند و حال او را باز می‌پرسند.

و هم در آن ایام آن حضرت در خواب دید که مردی بر او ظاهر شد و دست بر دوش او نهاد، آنگاه دست در اندرون سینه او برد و قلبش را از جای برآورد و بر دست گرفت و گفت: دلی است پاک در بدنی پاک، و از آن پس دل مبارکش را در جای خود نهاد.

## جلوس نعمان بن منذر<sup>۱</sup> شش هزار و یکصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم عليه السلام بود

نعمان پسر منذر بن منذر ماء السّماء است و برادرزاده عمرو بن هند - و شرح حال ایشان از پیش مرقوم افتاد - و کنیت نعمان، ابا قابوس است و او بعد از منذر بن منذر ماء السّماء پادشاهی حیره یافت و در سبب سلطنت او از این قصه گریز نباشد.

### [داستان ایوب بن مجروف و فرزندانش]

همانا ایوب بن مجروف بن عامر بن عصبیة بن امرؤ القیس بن زید مناة بن تمیم بن مُرّة بن أدد بن الیاس بن مُضر بن نزار مردی شاعر و سخندان بود، و او اول کس است که در عرب ایوب نام یافت و او و اهلش بر روش عیسی عليه السلام و دین نصاری بودند و در یمامه سکونت داشتند.

از قضا در میان ایوب و اولاد امرؤ القیس بن زید مناة که هم از عمزادگان او بود فتنه‌ای حادث شد و قتلی واقع گشت، و کار آن فتنه چندان بالا گرفت که سکون ایوب در یمامه متعذر افتاد. لاجرم با اهل خویش از آن اراضی کوچ داده روانه حیره گشت و در خانه اوس بن قلام که از طرف زنان با او نسبتی داشت فرود شد، و اوس قدم او را گرمی داشته در سرای خویشان سکون فرمود.

و روزگاری دراز با او بزیست آنگاه روزی با ایوب گفت که: من پیر شده‌ام بیم دارم

۱. برابر ص ۴۴۱ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ التواریخ.



که اجل من فرا رسد و پس از مرگ من اولاد من قطع رحم کنند و حق تو چنانکه سزای توست نگاه ندارند، نیکو آن است که در بلده حیره هر خانه و هر زمین که تو اختیار کنی از بهر تو بخرم و به تیول و سیورغال<sup>۱</sup> تو دهم تا پس از من در آنجا زندگانی کنی و خانه اوس در غربی حیره بود. ایوب گفت: عصام بن عقد که یکی از بنی حارث بن کعب است روزگاری است که با من پیمان موذت استوار دارد و خانه او در شرقی حیره است، اگر خواهی در جنب سرای او خانه‌ای از بهر من بنیان فرمای.

اوس این سخن از وی پذیرفت و در پهلوی خانه عصام زمینی از بهر وی به سیصد (۳۰۰) اوقیه<sup>۲</sup> زر بخرید و صد (۱۰۰) اوقیه زر و دوست (۲۰۰) شتر و عددی از اسبان تازی بدو عطا کرد تا هر وقت خواهد به خانه خود رود. و ایوب در خانه اوس بماند تا او وداع جهان گفت، پس از مرگ او اموال و ائقال و زنان و فرزندان خود را برداشته به خانه خویش رفت. و این ایوب را پسری بود که زید نام داشت و از بهر او دختری از آل قلام بگرفت و زید ازو پسری آورد و نام او را حمار نهاد.

بالجمله ملوک حیره در حق ایوب و فرزندش زید کمال ملاطفت مرعی می فرمودند و جایزه‌ای بزرگ و صله‌ای عظیم عطا می کردند؛ و بنی امرؤالقیس دست به حیره نداشتند که از ایوب و اولاد او خون خویش طلب کنند.

از قضا روزی چنان افتاد که زید بن ایوب با چند تن از مردم حیره به نخجیرگاه شد و از دنبال شکاری به تاخت تا از مردم خویش دور افتاد، ناگاه با مردی از بنی امرؤالقیس دوچار شد او زید را نگریست که سخت با ایوب شبیه است، پیش شد و از وی پرسید تو کیستی؟ گفت: از بنی تمیم. گفت: در کجا سکون داری؟ گفت: در حیره. گفت: آیا با ایوب نسبتی داری؟ گفت: فرزند اویم. پس کین کهن به یاد آورد و زید را با خویش مشغول کرد و ناگاه تیری از قفای او گشاد داد چنانکه در میان دو کتف او آمد و همچنان در پشت اسب معلق بمرد و خود از طرفی بگریخت.

مردم زید او را تا شامگاه نیافتند و روز دیگر از هر سوی تاخته جسد او را بدست کردند و بر اثر قاتل او بشتافتند تا بدو رسیدند و او مردی کماندار بود و آن روز را تا

۱. سیورغال: به معنی انعام و بخشش. ۲. اوقیه: برابر چهل درم سیم [= نقره] است.

شامگاه با ایشان رزم آزمود و یک تن دیگر از بنی حارث بن کعب بکشت، و چون شب سیاه شد بی آسیب راه خویش گرفته فرار کرد. و مردم زید بی نیل مرام مراجعت کردند.

و از پس زید فرزندش حمار در میان خالان خود که از آل قلام بودند بزیست تا به حد رشد و تمیز رسید، آنگاه روزی چنان افتاد که حمار از خانه بدر شد و با یکی از اطفال بنی لحيان منازعت کرد و او را لطمه‌ای زد و پدر آن کودک برسید و حمار را سخت بزد. پس حمار به نزد مادر آمده بگریست و مادرش از خویشان خود رنجیده خاطر شده، حمار را برداشت و به خانه پدرش زید بن ایوب آورد و او را تعلیم کتابت فرمود تا سخت نیکو بنوشت، چنانکه نام او بلند گشت و نعمان بن اسود که در آن هنگام سلطنت حیره داشت نام او بشنید و او را به حضرت خویش آورده دبیر ساخت و نیکو بداشت.

و از پس مدتی حمار از قبیلۀ بنی طی زنی بگرفت و از او پسری آورده زید نام او نهاد. و او چون به حد رشد و تمیز رسید کلمات عرب و علم ادب بیاموخت تا نیک دانشور گشت.

و این حمار را از بزرگان عجم که در حیره سکون داشتند دوستی بود که فروخ - شاهان نام داشت، از این روی چون مرگ حمار نزدیک شد فرزند خود زید را به فروخ شاهان سپرد. و بعد از مرگ او فروخ شاهان، زید را به سرای خویش آورده زبان فارسی بیاموخت تا در لغات عرب و عجم نیک دانا گشت، پس در حضرت نوشیروان که در این وقت ملک الملوک عجم بود از حسن طویت و صفای نیت و حصافت عقل و رزانت رأی زید شطری باز راند تا او را در زمره رسولان و فرستادگان مربوط داشت و از این روی زید را در حیره حشمتی به سزا بدست شد، چنانکه بعد از مرگ منذر ماء السماء، فروخ شاهان مردم حیره را برمی‌انگیخت که زید را به سلطنت بردارند، اما نوشیروان، عمرو بن منذر را اختیار فرمود - چنانکه مذکور شد -.

بالجمله زید بن حمار نیز دختر ثعلبة العدویه را که نعمه نام داشت به زنی بگرفت و از او پسری آورد و او را به نام عَدِیّ خواند. و فروخ شاهان را نیز پسری به وجود آمد و او را شاهان مرد نام نهاد. و این هر دو با هم بر آمدند و ادیب و لیب شدند،



چنانکه در میان عرب نامدار بودند، و همچنان در شعر ساختن و اسب تاختن و تیر انداختن و گوی و صولجان<sup>۱</sup> باختن نادره جهان شدند.

و در این وقت چنان افتاد که فروخ شاهان فرزند خود شاهان مرد را برداشته از حیره به مداین آمد و آن روز که به حضرت نوشیروان بار یافت از قضا دو پرنده نر و ماده بر لب بام مُلک عجم فرود شده با هم طرح نر و مادگی بستند و باد در گلوی یکدیگر دمیدند. نوشیروان را از کردار ایشان شرم آمد این صورت را مکروه داشت، پس روی با فروخ شاهان کرد و گفت: شما را در چاکری کار با تیر و کمان است اگر این دو طایر را یکی تو و آن دیگر را فرزندت شاهان مرد به زخم تیر نگونسار کنید بفرمایم دهان شما را از جواهر شاداب آکنده کنند، و اگر نه از من عقاب و عذاب خواهید یافت. پدر و پسر کمان برگرفتند و هر یک یکی از آن دو طایر را نگون آوردند. نوشیروان را کردار ایشان پسندیده افتاد و حکم داد تا دهان هر دو تن را از گوهر بیاکنند و شاهان مرد را ملازم رکاب خویش ساخت.

در این وقت فروخ شاهان فرصت به دست کرده عرض کرد که مردی از عرب در خانه من است که ربیب من بوده و زید نام اوست؛ و او را پسری است که عَدِی نام دارد، امروز افصح و اکتب ناس اوست در زبان عرب و عجم، کاری به کمال دارد و نیک فایق الحُسن و جمیل الوجه است. چندان بگفت که انوشیروان را دل بفریفت و عَدِی را به درگاه آورده کاتب حضرت ساخت. و عَدِی ملازم درگاه نوشیروان بود جز اینکه در هر سال یک ماه و دو ماه رخصت حاصل کرده سفر حیره می کرد و کار خود را در آن بلده راست کرده دیگر باره به دارالملک مداین می شد. و آن مدت که در حیره بود مردم حیره عظیم بزرگوارش می داشتند، چنانکه هرگاه به مجلس منذر بن منذر ماء السَّماء که در این وقت سلطنت حیره داشت در می رفت هر که در انجمن او بود بر پای می ایستاد تا او نمی نشست هیچ کس را نیروی نشستن نبود، و با اینکه پدرش زید را کمال حشمت بود و پیوسته در حیره سکون می فرمود عظمت وی از پدر افزون گشت.

بالجمله بر قانون بود که زید از بهر نظم ضیاع و عقار در حیره می زیست و عَدِی در حضرت نوشیروان بود. و پس از نوشیروان ملازمت هر مز داشت و چنان افتاد که

۱. صولجان: چوگان.

هرمز، عَدِیّ را به رسالت نزدیک قیصر فرستاد و طاریس که در این وقت ایمپراطور ممالک روم بود - چنانکه مذکور شد - او را بزرگوار داشت و خواست تا بسطت مُلک و فسحت مملکت خویش را بدو عرضه نماید تا چون به حضرت شهنشاه عجم پیوندد از عظمت قیصر خبر دهد. لاجرم تنی چند را با او همراه کرده در اطراف بلاد و امصار خویشش همی سیر داد، و از این روی سفر عَدِیّ به درازا کشید.

و در زمان غیبت او چنان افتاد که منذر بن ماء السّماء که در این هنگام سلطنت حیره داشت دست به ظلم و اعتساف بر آورد و مردم را بی جرمی همی بیازرد و به دست هر کس چیزی نفیس بیافت اخذ کرد تا خُرد و بزرگ به ستوه شدند و دل بر آن نهادند که منذر را به قتل آورند و زید را به سلطنت بردارند. پس همگروه شده به درگاه زید آمدند و اندیشه خویش را باز راندند. زید در جواب گفت که: من هرگز پادشاهی حیره نکنم و نیز شما را بدین سختی نخواهم گذاشت، اگر اجازت دهید من خود منذر را دیدار کنم و کردار زشت او را با او عرضه دارم و او را بی‌گانه‌انم که: اگر کار بدینگونه کنی زود باشد که از تخت سلطنت فرود شوی و اگر نه از در رفق و مدارا باش و کار به عدل و انصاف کن.

مردم سخن زید را پذیرفتار شدند و او به درگاه منذر آمد و صورت حال را مکشوف داشت و گفت: بهتر آن است که تو در کار غزا و قتال حکومت کنی و در امور اهل صنعت و رعیت مداخلت نفرمائی تا این سلطنت از خاندان ملوک حیره همی بدر نشود و کار از تو به دست اجنبی نیفتد. منذر از کلمات او شاد و گفت: تُرا بر من نعمتی بزرگ و منّتی عظیم است و از این پس جز به فرمان تو کار نکنم و پاداش این نیکو خدمتی از تو و فرزندان تو پاس دارم.

از پس این واقعه روزی چند بر نیامد که مزاج زید از صحت بگشت و هم در آن مرض جان بداد و از وی ضیاع و عقار فراوان بماند، از جمله هزار (۱۰۰۰) ناقه بود که مردم حیره هنگام مضای حاجت به حضرت او پیشکش برده بودند، از پس او خواستند بر اموال او تاختن کنند و آن شتران را استرداد نمایند. چون این سخن گوشزد منذر شد با لات و عَزّی سوگند یاد کرد که: اموال زید را جز از بهر فرزندش عَدِیّ نگاه نخواهم داشت و هیچ کس را با میراث او نزدیک شدن نگذاشت.

اما از آن سوی عَدِیّ از نزدیک قیصر مراجعت کرد به درگاه هرمز بن نوشیروان



آمد و خبر روم را معروض داشت، و چون مرگ پدر را بدانست اجازت حاصل کرده به حیره شتافت. منذر چون خبر ورود عَدِیِّ را بشنید مردم حیره را به استقبال او بیرون کرد و او را به عظمت تمام در آورد و قدمش را گرامی داشت و فرزند خود نعمان را به سرای او فرستاد تا در حجر تربیت او دانشور گردد و علم و ادب بیاموزد. و عَدِیِّ را چون پدر از میان رفته بود از بهر نظم و نسق امور خود دو سال در حیره سکون فرمود و خواست تا از خدمت هرمز نیز دور نباشد بر آن شد که یکی از برادران خود را در خدمت شاهنشاه عجم به جای خود باز دارد. و او را دو برادر بود که یکی عَمَّار بود و لقب وی «أَبِیْ» و آن دیگر عمرو نام داشت و به لقب «سُمَی» بود. و هم او را یک برادر دیگر از قبیله بنی طی از مادر بود که عَدِیِّ بن حنظله نام داشت؛ اما عَدِیِّ بن زید از میان این سه تن اَبِیُّ را اختیار کرد و او را به درگاه هرمز گذاشت و خدمت نگارندگی و ترجمانی خویش را بدو باز داشت و خود گاه گاه به مداین سفر کرده روزی چند در حضرت [هرمز بن] نوشیروان می‌زیست و هم به حیره مراجعت می‌کرد و این برادران بر طریقت نصاری و شریعت عیسی بودند. اکنون بر سر داستان رویم.

### اچگونگی به سلطنت رسیدن نعمان

منذر را سیزده (۱۳) پسر بود یکی نعمان و مادر او سلمی نام داشت و او دختر وایل بن عطیة الصّانع است که در اراضی فدک سکون می‌فرمود و این نعمان در سرای عدی تربیت یافت، و پسر دیگر منذر، اسود نام داشت و مادر او ماریه دختر حارث بن جلهم بن تیم‌الزّباب بود و او را بفرموده منذر، ابن مرنیا که نسب به لخم می‌برد تربیت کرد. و این پسران منذر همگی کمال جمال داشتند و در غایت حس و نیکوئی بودند و ایشان را در میان عرب «اشاهب» لقب بود، ازین روی که دیداری سفید و اندامی سیمگون داشتند، اما از ایشان نعمان به کراحت منظر شناخته بود چه او مردی احمر و ابرش بود و قامتی پست و قصیر داشت.

بالجمله چون مرگ منذر فراز آمد فرزندان خویش را حاضر ساخت و ایاس بن قبیضة اللکنانی الطائی را نیز طلب نمود و با او گفت: زمان من برسید و بی فرمان

هرمز صواب ندانم که یکی از فرزندان خود را ولیعهدی دهم و به حکومت حیره بر نشانم، لاجرم زمام این مُلک به دست تو نهادم و فرمان تُرا در این مملکت روان ساختم تا هرمز به هر چه خواهد فرمان دهد. این بگفت و رخت از جهان بدر برد. و ایاس چند ما به حکومت حیره مشغول بود.

اما از آن سوی چون هرمز مرگ منذر را بدانست خواست تا کسری بن هرمز را به حکومت حیره برگمارد، مردم حیره چون این بدانستند به حکومت کسری رضا ندادند و هر روز در حضرت هرمز بن نوشیروان شفیعی برانگیختند و خواستار شدند که یکی از ملکزادگان حیره را بدیشان فرمانگزار فرماید. و هرمز از این معنی دلتنگ بود و با مردم حیره سرگران داشت که چرا به حکومت کسری بن هرمز رضا نمی دهند. و روزی با صنّادید درگاه و بزرگان حضرت همی گفت که: مردم حیره مرا چنان آزرده اند که دوازده هزار (۱۲۰۰۰) تن از فرسان عجم را با سرهنگی بدیشان فرستم تا در خانه های آن جماعت نزول کنند و زن و فرزند و اموال و ائقال ایشان را مأخوذ دارند.

در این وقت چشمش بر عَدِیّ بن زید افتاد که در برابر ایستاده بود، گفت: هان ای عدی در میان فرزندان منذر هیچ کس را شناخته که حکومت حیره تواند کرد؟ عدی معروض داشت که فرزندان منذر همه در خور حکومت و لایق فرمانند اگر فرمائی ایشان را در حضرت سازم و عرض دهم تا هر که پسند خاطر پادشاه عجم افتد از بهر سلطنت حیره باشد. هرمز سخن او را استوار داشته و بفرمود تا خود شتافته ایشان را به درگاه آرد.

عدی زمین خدمت بوسیده به اراضی حیره شتافت و فرمان هرمز را به فرزندان منذر ابلاغ داد. و در نهان با نعمان گفت که: تو با قَلت بضاعت و کراهت دیداری و برادرانت را با فزونی ثروت موزونی قامت و صفای صورت و سیرت حاصل است اکنون حیلتی باید اندیشید که سلطنت حیره بهره تو شود. نعمان گفت: آنچه فرمائی چنان کنم. پس عَدِیّ نعمان را برداشته به نزدیک ابن بردس آمد که یکی از موالان حیره بود تا از بهر او زری به وام ستاند. ابن بردس مسئول او را به اجابت مقرون نداشت، لاجرم از آنجا به نزدیک جابر بن شمعون آمدند که یکی از اساقفه بود و در بلده حیره قصر ابیض را به ملکیت داشت و از اولاد اوس بن قلام بن بطین بن الاوس



بن جمهیر بن لحيان بن بنی الحارث بن کعب بود.

بالجمله جابر قدم ایشان را مبارک داشت و کار مهمانی نیکو کرد و روز سیم گفت: ازین عزیمت مقصود و مرام شما چیست؟ عدی گفت: چهل هزار (۴۰۰۰۰) درهم از بهر نعمان به قرض می خواهم برای آنکه در حضرت هرمز به خرج دهم و پادشاهی حیره را از بهر او ستانم. جابر بی گفتگو برفت و هشتاد هزار (۸۰۰۰۰) درهم آورده نزد ایشان بنهاد. نعمان سخت شاد شد و با او گفت: اگر من مَلِک شوم آنچه به دست کنم آن تو خواهد بود. پس عدی، نعمان را برداشته از نزد جابر بیرون شد و با او گفت: اگر من برادر تُرا از تو بزرگوارتر بدارم رنجه مشو که در آن حکمتی است.

و برادران او را پیوسته از وی گرامیتر می داشت و آن جماعت را یک یک در نهان طلب داشته با ایشان می گفت که: آن روز که به انجمن هرمز در آئی هر جامه که نیکوتر داری بپوش و هر حلی که با شدت زیور کن و چون تُرا به طعام بخواند عجله مفرمای و لقمه کوچک بگیر و اندک بخور و اگر گوید: کفایت عرب توانی کرد؟ بگو: بلی. و اگر فرماید چون یکتن از شما عصیان کند او را کیفر توانی نمود، بگو نتوانم چه ما را بر یکدیگر قدرت نباشد. و این سخن از بهر آن بگوی که هرمز در تفرق شما طمع نیفکند و از اجتماع شما در بیم باشد. همگی این سخن از عدی پذیرفتند.

آنگاه نعمان را در نهان طلب داشت و با او گفت: چون به درگاه هرمز شوی جامه سفریان بپوش و شمشیر حمایل کن و چون بر کنار خوان جای کنی لقمه های بزرگ بگیر و بشتاب بخور، زیرا که هرمز از عرب چنین دوست دارد، و اگر گوید: برادرانت را کیفر گناه توانی داد؟ بگو: اگر من زیون خویشان باشم چاره بیگانگان چون توانم کرد.

اما از آن سوی ابن مرنیا، اسود را در نهان طلب داشت و گفت: عدی با شما چه اندرز کرد؟ صورت حال را مکشوف داشت، ابن مرنیا گفت که: عدی مردی غدار و حیلت گراست و این سلطنت از بهر نعمان خواهد، من بر آنم که اگر بر خلاف فرموده او عمل کنی به مراد خواهی رسید و اگر نه سلطنت نخواهی یافت. اسود گفت: عدی در کار هرمز بیناتراست و اگر من بر خلاف او روم از پی دفع من برخیزد و فتنه انگیزد.

مع القصة همگروه به درگاه هرمز شتافته بار یافتند و به انجمن او در آمدند، شاهنشاه عجم را دیدار ایشان خوش افتاد و آن جماعت را نشستن فرمود و خوان و خورش پیش نهادند و ایشان بدانگونه که عدی فرموده بود خوردن گرفتند، از میانه هرمز چشم بر نعمان گماشت و لقمه‌های بزرگ و بسیار خوردن او را بدید و با عدی به زبان فارسی گفت که: اگر خیری در این جماعت است در نعمان خواهد بود، آنگاه یک یک را در نهانی طلب کرده با ایشان سخن کرد و همه بدانسان پاسخ دادند که عدی فرموده بود.

چون نوبت به نعمان رسید، عرض کرد که: اگر دفع برادران نتوانم کرد، چگونه دفع عرب توانم. هرمز از این سخن در کار او یک جهت شد و او را از بهر سلطنت حیره اختیار کرد و خلعت و منشور بداد و تاجی مکمل که شصت هزار (۶۰۰۰۰) درهم ثمن داشت بدو عطا فرمود و پادشاهی حیره او را مسلم گشت.

در این وقت ابن مرنیا با اسود گفت: این ثمر از آنجا اندوختی که دنبال عدی گرفتی و سخن مرا پذیرفتار نشدی، اما از آن سوی عدی خواست این سلطنت بر نعمان استوار کند، پس از صناید قوم انجمنی کرد و طعامی نهاد و ابن مرنیا را نیز دعوت فرمود تا از بهر نعمان از مردم بیعت گیرد. و چون انجمن از اکل و شرب بپرداختند عدی با ابن مرنیا گفت: از من رنجه مشو اگر خواسته‌ام سلطنت حیره نصیب نعمان شود زیرا که او ربیب من بود چنانکه تو از بهر اسود همان را خواستی و اگر توانستی اسود را به سلطنت برداشتی، آنچه بر خود روانداری بر دیگران روا مدار. آنگاه گفت که: از تو می‌خواهم که در این کار بر من حسد نبیری و از جای برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز از نعمان دوری نجوید و از بهر او غایله و داهیه نخواهد و اسرار او را مکشوف نسازد.

چون عدی بن زید ازین سخنان بپرداخت عدی بن مرنیا برخاست و به همان سوگندها قسم یاد کرد که پیوسته از نعمان دوری کند و از بهر او طلب غایله و داهیه نماید و اسرار او را مکشوف سازد، و از آن انجمن بیرون شدند. و از پس آن به سوی حیره کوچ دادند. و نعمان به دارالاماره پدر آمده بر تخت سلطنت جای کرد و کار خویش را به نظم و نسق بداشت و شاد بنشست.



### [توطئه ابن مرنیا]

اما از آن سوی عدی بن مرنیا با اسود گفت: اگر بر آرزوی خویش ظفر نجستی هم بدینگونه ذلیل و زیون نباید بود و از خصمی عدی بن زید باز نباید نشست، چندانکه گفتم عصیان امر او کن پذیرفتار نشدی و خود را بدین ذلت افکندی، اکنون این ملک و مال که اندوخته کرده‌ای به چه کار آید، مال از بهر عزت است آن را که عزت نیست مار از مال نیکوتر باشد، اندوخته خویش بر من عرضه کن تا چاره‌ای اندیشم.

اسود سخن او را پذیرفتار شد و تمامت ثروت خویش را بدو گذاشت، و عدی بن مرنیا نیز اندوخته خورا بر زیر آن نهاده دست به حیلت بر آورد و هر روز در خور حضرت نعمان پیشکشی ساز داده و بدو فرستاد و این خدمت چنان کرد که در اندک زمانی معتمد و مؤتمن نعمان گفت تا بدانجا که نعمان بی‌رضا و مشورت ابن مرنیا هیچ حکومت نمی‌کرد و سخن او در میان عرب استوار شد.

در این وقت ابن مرنیا دوستان خود را طلب کرد و ایشان را پیاموخت که هر یک در هر زمان که وقت به دست کنند و توانند نعمان را بی‌گهانند که عدی بن زید مردی نیکوست اما حیلت‌گراست و او هر روز گوید که: نعمان دست نشان من است و من او را این مکانت دادم، و اوس بن المقرن را که در نزد نعمان سخت مؤتمن بود بر انگیخت تا روزی مر نعمان را گفت که: خود از عدی شنیدم که همی گفت: این سلطنت من به نعمان دادم و اگر خواهم از او باز ستانم.

### قتل عدی بن زید

این سخنان اندک اندک در دل نعمان جای کرد و مهر عدی را از خاطر خلع نمود. از پس روزی چند نامه از طرف عدی مجعول کرد. خطاب به یکی از سپهسالاران نعمان که همه بر فتنه و فساد کار نعمان مقصور بود و این نامه را نیز بدو باز نمودند. در این وقت نعمان یک باره دل بر قتل عدی نهاد و نامه‌ای بدو کرد که مرا آرزوی دیدار تو پیش آمده است اگر توانی از هر مزاجازت حاصل کرده آهنگ حیره فرمای

تا روزی چند با هم روزگار بریم.

چون این نامه به عدی رسید از شاهنشاه عجم رخصت یافته به سوی حیره شتافت و نعمان این بدانست و بی آنکه او را دیدار کند بفرمود هم از راه او را به زندان بُردند و بند بر نهادند. عدی را این کار شگفت افتاد؛ زیرا که در خویشتن گناهی نمی دانست پس شعری چند گفته به نعمان فرستاد، باشد که بر حال او نگران شود و به دقت نظر در کار او بیند. و سخنانش در نعمان اثر نکرد و حبس او به درازا کشید، ناچار نامه‌ای به برادر خود اُبی فرستاد که بر در هرمز از جانب او خلیفتی داشت و صورت حال خود را باز نمود. اُبی این قصه را با هرمز برداشت و خواستار خلاصی برادر گشت.

شاهنشاه عجم منشوری به سوی نعمان کرد که: عدی را از بند آزاد کرده به سوی ما فرست و این منشور را به رسولی سپرد تا بدو برد و اُبی آن رسول را زر و سیم عطا کرد که از آن پیش که نعمان را دیدار کنی به زندان شو و حال عدی را بدان، چه اگر نعمان حکم این منشور بداند او را زنده نگذارد.

لاجرم رسول راه حیره پیش گرفت و هم از راه به زندان عدی در رفت و او را بدید. عدی با او گفت: تو از من دور مشو خود به نزدیک من باش و کتاب هرمز را به نعمان فرست. رسول گفت: نتوانم این کار کرد و نامه شاهنشاه را به دیگر کس نتوانم سپرد. و از نزد عدی بیرون شده به حضرت نعمان آمد و فرمان هرمز را ابلاغ داشت. دشمنان عدی که از بنی بغیله بودند و نسب به آل غسان می بردند در نهان با نعمان گفتند که: اگر عدی از این بند رها شود فتنه‌ای بزرگ بر انگیزد.

لاجرم نعمان کس فرستاد تا در زندان او را مخنوق<sup>۱</sup> داشتند و به خاک سپردند و رسول هرمز را بزرگوار بداشت و چهار هزار (۴۰۰۰) درهم عطا بداد و کنیزکی نیکو رخسار بدو بخشید و گفت: من او را به مزاح باز داشته‌ام چه بایست به حضرت هرمز معروض داشت، هم اکنون فردا خود به زندان در رفته او را رها کن و با خودش به مداین کوچ ده.

روز دیگر چون رسول به زندان در آمد عدی را مقتول و مدفون یافت و زندانبان گفت: او روزی چند است که مرده است و ما از بیم نعمان ظاهر نساخته‌ایم. رسول بر

۱. مخنون: خفه کرده شده را گویند.



آشفته و به نزد نعمان آمد و گفت: من خود روز گذشته عدی را تندرست و زنده دیدم چه شد که گویند اکنون روزهاست که مرده است. نعمان گفت: ترا هرگز به نزد من فرستاد، نفرمود که به زندان شوی. همانا از برادر عدی رشوت گرفتی و این کار به فضول کردی و او را بیم همی داد و از آن سوی بر صله و جایزه بیفزود، چندانکه فریفته شد. و چون به حضرت هرمز آمد معروض داشت که: قبل از آنکه من به حیره شوم عدی را مرگ رسیده وداع جهان گفته بود.

اما بعد از قتل بر نعمان معلوم شد که او را جنایتی نبوده و بی گناه کشته شده و سخت از قتل او پشیمان شده و روزگاری به ندامت می زیست تا روزی چنان افتاد که در نخجیرگاه با پسری دوچار شد و او را با عدی به شباهت تمام یافت با او گفت: تو چه کسی و از کجائی؟ عرض کرد که: مرا زید نام است و پسر عدی بن زیدم. نعمان از دیدار او شاد شد و او را به سرای خویش آورد و اشفاق و الطاف فراوان کرد و از آنچه بر عدی رفته بود عذر بخواست، آنگاه کار او را از بهر سفر راست کرده فرمود تا به مداین شود و نامه‌ای به حضرت هرمز کرد که من در مرگ عدی سوگوارتر از هر کس، اینک پسر او به غایت جمال و کمال است و شاهنشاه را هرگز قانون نبود که پسری را از شغل پدر باز دارد و اگر منصب عدی با فرزندش تفویض شود از فتوت شاهانه بعید نخواهد بود.

زید نامه بگرفت و به درگاه هرمز آمد و رخصت بار حاصل کرده در آمد و چون از حال نعمان پرسش رفت او را ثنا گفت و ستایش فرستاد. پس شاهنشاه عجم منصب عدی را بدو تفویض داشت و مکاتیب عرب را همه بدو باز گذاشت. و زید روز تا روز مؤتمن و مقرب گشت و این کار بداشت تا روزگار دولت خسرو پرویز فراز آمد. چنانکه مرقوم خواهد شد.

### صفت لشکر نعمان

اما نعمان از پس این واقعه در کار سلطنت استقرار تمام یافت و قانون چند استوار کرد و او را پنج گونه لشکر بود:

یک طایفه را «رهاین» می نامیدند و ایشان پانصد (۵۰۰) تن از قبایل عرب بودند

که همواره بر دَرِ سرای نعمان جای داشتند و چون یک سال به سر می‌رفت آن جماعت به خانه‌های خویش می‌شدند و پانصد (۵۰۰) تن دیگر به جای ایشان می‌آمد و مقیم می‌گشت. و نعمان یک ماه آخر سال ایشان را خوان می‌نهاد و خورش می‌داد، از این روی آن جماعت را «ذووالاکال» نیز می‌نامیدند.

و طایفه دوم را «صنایع» می‌گفتند و ایشان همواره در حضرت نعمان جای داشتند و از قبیله بنی قیس بودند.

و طایفه سیم را «وضایع» می‌نامیدند و ایشان هزار (۱۰۰۰) تن از مردم عجم بودند که ملک الملوک ایران به توقف حیره مأمور می‌داشت و چون یک سال بر می‌آمد آن جماعت را طلب داشته هزار (۱۰۰۰) تن دیگر به جای ایشان می‌گذاشت.

و طایفه چهارم را «اشاهب» می‌نامیدند و آن جماعت از برادران و بنی اعمام و خویشان نعمان بودند چنانکه بدان اشارت شد.

و طایفه پنجم را «دَوْسَر» می‌نامیدند و ایشان اشد و اخشن کتاب نعمان بودند و آن جماعت هر چند تن نسب از قبیله‌ای داشتند، جز اینکه بیشتر از ایشان از قبیله ربیعه بودند.

### یوم نعم و یوم بوُس نعمان

و نعمان را از تمامت سال دو روز معین بود که یکی را یوم «نعم» می‌خواند و آن دیگر را یوم «بوُس» می‌نامید و در روز نعم اسباب حرب ساز داده بر قصر خویش می‌نشست و بر راه نگران بود، هر کس نخستین بدو می‌رسید او را نعمت فراوان می‌داد و به عطیت گوناگون خرسند می‌داشت. و آنگاه که روز بوُس بود سلاح جنگ در بر راست کرده با سواران و پیادگان خود از بلده حیره بیرون می‌شد و در غَرَبین می‌ایستاد. و آن دو خرپشته بود که عقیل و مالک دو ندیم جذیمه‌الابرش - که شرح حالش مذکور شد - مدفون بودند و هر کس که نخستین در آن روز در برابر چشم نعمان می‌آمد حکم می‌داد تا او را می‌کشتند و خورش بر قبر عقیل و مالک آهار می‌کردند.



و روزگاری دراز نعمان بدین قانون می زیست تا روزی چنان افتاد که از بهر نخجیر کردن از شهر بدر شد و بر اسب خویش که «یَحْمُوم» نام داشت بر آمد و راه بیابان پیش گرفت و لختی از دنبال قافله همی بتاخت، ناگاه یَحْمُوم زمام از دست او بستند و عنان بکشید و چندان برفت که نعمان از مردم خود دور افتاد.

در این وقت روز بیگانه شد و بارانی به شدت بیارید و نعمان پناهی همی جست و ناچار به خانه مردی که حَنْظَلَه نام داشت از قبیله بنی طی در آمد و حنظله استقبال او کرد و او را فرود آورد و از خورش و خوردنی جز یک میش و مقداری از آرد گندم نداشت، پس ضجیع او از آن آرد نان کرد و حنظله نخست شیر میش را بدوشید و آنگاهش ذبح کرده از گوشتش شوربائی بر آورد و آن نان و شیر و شوربا را به نزد نعمان نهاد تا بنوشید و بخورد و سیراب گشت، و آنگاه از بهر او شراب آورد و سقایت کرد، و چون نعمان بخفت قصه همی گفت تا صبح بر آمد.

پس نعمان از خواب برخاست و بر اسب خود بر نشست و گفت: ای مرد طائی دانسته باش که نعمان بن منذر پادشاه حیره منم، اگر روزی به نزدیک من آئی ترا پاداشی پادشاهانه خواهم داد، حنظله گفت: اگر خدای خواهد به حضرت خواهم شتافت. پس نعمان به خیل خود پیوست، و چون روزگاری بر این گذشت حنظله به غایت درویش گشت و کار معاش بر او صعب افتاد، ضجیع او با وی گفت که: وقت است اگر به حضرت نعمان شوی و به دستگیری بذل و بخشش او ازین سوء معیشت و ذلت خلاصی جوئی.

حنظله این سخن از او پذیرفته به درگاه نعمان آمد و از قضا روز بؤس نعمان بر رسید. چون چشم نعمان بدو افتاد او را بشناخت و دریغ خورد که چرا در چنین روز آمده است. پس روی بدو کرد و گفت: آیا حنظله طائی نیستی که شبی مرا میزبان بودی؟ گفت: همانم. فرمود. چرا این هنگام به نزدیک من آمدی که اگر قابوس فرزندم در آید کشته شود. اکنون از بهر تو رهائی نیست هر حاجت که از دنیا خواهی طلب کن تا اسعاف حاجت تو کنم، آنگاه سرت بر گیرم.

حنظله گفت: أَبِیْتَ اللَعْنِ من چه دانستم این روز مشئوم را و مرا بعد از مرگ چه حاجت با دنیا باشد، اینک در خانه دختری رضیع و طفلی چند صغیر دارم که همه عریان و گرسنه اند بدان امید بدین حضرت شتافتم که ایشان را نانی برم و جامه ای به

دست کنم، اکنون اگر از مرگ من گریز نداری اینقدر مهلت ده که به خانه شوم و اهل خود را وصیت کنم و از بهر فرزندان کفیلی جویم، پس باز آیم تا هر چه خواهی چنان کنی.

نعمان گفت: تُرا ضامنی باید که اگر به عهد خود وفا نکنی به جای تو مقتول سازم. حنظله به هر طرف نگریست تا با که پناه جوید، ناگاه چشمش بر شریک بن عدی بن قیس<sup>۱</sup> افتاد که نسب از بنی شیبان داشت و کنیت او ابوالخوفزان بود و در جنب نعمان جای داشت پس روی بدو آورده گفت:

### بیت

يَا شَرِيكَ بَنِّ عَدِيٍّ مَا مِنَ الْمَوْتِ انْهِيَامِي  
 مَنْ لِأَطْفَالٍ ضِعَافٍ عَدَمُوا طَعْمَ الطَّعَامِ  
 بَيْنَ جُوعٍ وَانْتِظَارٍ وَافْتِقَارٍ وَ سِقَامِ  
 يَا أَخَا كُلِّ كَرِيمٍ أَنْتَ مِنْ قَوْمٍ كِرَامِ  
 يَا أَخَا النُّعْمَانِ جَدُّ لِي بِضْمَانٍ وَ التِّزَامِ  
 وَ لَكَ اللَّهُ بِأَنِّي رَاجِعٌ قَبْلَ الظُّلَامِ

شریک گفت: ای حنظله من هرگز خویشتن را از بهر تو به کشتن ندهم و بی‌موجبی این حمل بر پشت ننهیم.

قُرَاد بن أَجْدَع که مردی از بنی کلب بود چون این بدید پیش دوید و با نعمان گفت: امر این مرد طائی با من است، هم اکنون من او را ضامنم که اگر باز نیاید به جای او کشته شوم. نعمان سخن او را پذیرفت و پانصد (۵۰۰) نفر شتر با حنظله عطا داد و او را یک سال میقات بنهاد که به خانه خویش شده کار اهل خود را به نظام کند و سال دیگر چون همین یوم بؤس برسد باز آید.

۱. نام او را به صورت: شریک بن عمرو بن قیس نیز نگاشته‌اند.

۲. این اشعار به صور مختلف و با تقدیم و تأخر ابیات و مصراع آمده چنانکه در مجمع‌الامثال میدانی بدین صورت است:

یا شریکا یا ابن عمرو	هل من الموت مَحَاله
یا أَخَا كُلِّ مُضَافٍ	یا أَخَا مَنْ لَا أَحَاله
یا أَخَا النُّعْمَانِ فَكَّ السُّیُومِ ضَیْفًا قَدْ أَتَى لَهُ	یوم ضیفاً قد أتى له
طالما عالج کرب السُّیُومِ لا یَنعم بِأَله	موت لا یَنعم بِأَله



پس حنظله برفت و آن سال شمرده شد و آن روز برسید که روز دیگر یوم بؤس است. نعمان با قراد گفت: چگونه‌ای؟ همانا فردا مقتول خواهی گشت. قراد گفت: **إِنَّ غَدًا لِنَاظِرِهِ قَرِيبٌ**<sup>۱</sup>. و این سخن در میان عرب مثل شد. بالجمله روز دیگر نعمان سلاح در بر راست کرد و با سواران و پیادگان خود به غَرَّيْنِ آمد و دوست می داشت که مرد طائی وفا به وعده نکند و قراد به جای او کشته شود. پس حکم به قتل قراد کرد. صنادید حضرت گفتند: تا روز بی‌گاه نشود نمی توان قراد را کشت، چه ممکن است که مرد طائی باز آید. ناچار نعمان بماند تا فرود شدن آفتاب نزدیک شد، پس حکم به قتل قراد داد و او را به نطع بر نشانندند و تیغ برکشیدند، در این وقت ضجیع او بر سر او آمد و گفت:

## بیت

أَيَا عَيْنٍ بَكِي لِي قُرَادَ بْنَ أَجْدَعَا      رَهِينًا لِقَتْلِ لَاهِينًا مُوَدَّعَا  
أَتَتْهُ الْمَنَايَا بَغْتَةً دُونَ قَوْمِهِ      فَأَمْسَى أَسِيرًا حَاضِرَ الْبَيْتِ أَضْرَعَا

درین هنگام مردی از راه دور پدیدار شد که به سرعت تمام طی مسافت همی کرد. مردم با نعمان گفتند: قراد را بگذار تا این مرد برسد باشد که مرد طائی بود. در این سخن بودند که حنظله از راه برسید و گرم می شتافت که مبادا قراد به جای او کشته شود.

چون چشم نعمان بر او افتاد از قتل او کراهتی تمام به دست کرد و در عجب رفت که چرا بار دیگر خود را به بلا افکند، و با او گفت: ترا چه بر این داشت که بعد از خلاصی خود را به هلاکت افکندی؟ گفت: سبب وفای عهد من بود. گفت: این وفا را که با تو آموخت؟ عرض کرد که: دین من. نعمان گفت: دین خود را بر من عرضه کن تا در آیم که این چنین دین جز بر حق نتواند بود. پس حنظله شریعت عیسی علیه السلام را بر او عرضه داشت و نعمان و تمامت اهل حیره از بت پرستیدن به کیش عیسی علیه السلام شدند. آنگاه نعمان فرمود: نمی دانم که وفای عهد تو زیاده است که مراجعت کردی یا قراد که ضمانت تو کرد، در هر حال من لثیم تر از شما نخواهم شد.

۱. قراد در جواب نعمان گفت:

فَإِنَّ يَكُ صَدْرُ هَذَا الْيَوْمِ وَلِيَّ      فَإِنَّ غَدًا لِنَاظِرِهِ قَرِيبٌ

و مصراع دوم این بیت در میان عرب ضرب المثل گشت. (مجمع الامثال میدانی، ۱/۷۰-۷۲).

پس از خون هر دو در گذشت و قانون یوم بوّس را به کلی از میان برداشت، و حنظله این دو بیت در مدح قُرّاد گفت<sup>۱</sup>:

## بیت

أَلَا إِنَّمَا يَسْمُوْنَ إِلَى الْمَجْدِ وَالْعُلَى  
مَخَارِيْقُ أَمْثَالِ الْقُرَادِ وَ أَهْلِهِ  
مَخَارِيْقُ<sup>۲</sup> أَمْثَالِ الْقُرَادِ بْنِ أَجْدَعَاءُ  
فَإِنَّهُمْ الْأَخْيَارُ مِنْ رَهْطِ<sup>۳</sup> تَبَعَاءُ

## [انتقام خون پدر]

بالجمله نعمان در کمال استقلال و استبداد سلطنت حیره داشت تا پادشاهی هرمز بن نوشیروان به نهایت شد و مدتی از سلطنت خسرو پرویز بگذشت، و زید بن عدی در حضرت پرویز روز می گذاشت و انتهاز فرصت داشت تا مگر خون پدر از نعمان باز جوید.

و ملوک عجم را رسم بود که هر سال چند تن خصی به اطراف ممالک محروسه بر می گماشتند تا بهر جای شتافته دوشیزگان نیکو منظر را از سرای محتشم و درویش اختیار کرده به حضرت آورند تا پادشاه ایشان را به شرط زنی به خانه آورد و صفت آن دوشیزه که در خور پادشاه بود نگاشته به خزانه اندر بود. و چون وقت می رسید و هر خصی را یکی از آن نگاشته به دست داده گسیل می ساختند تا بدان صفت دوشیزه ای آورد.

و این قانون از آنجا در میان ملوک عجم رسم شد که در زمان نوشیروان، منذر ماء السّماء - که شرح حالش مرقوم شد - بر سر حارث بن ابی شمر غسانی غارت برد و از شام کنیزکی به اسیری آورد و او را به حضرت نوشیروان هدیه فرستاد و به زبان تازی بدو نامه کرد که کنیزکی بدین صفت روانه درگاه ساختم و کلمات آن نامه این

۱. حَنْظَلَةُ نَخَسَتْ كَقْتِ:

مَا كُنْتُ أُخْلِيفُ ظَنَّهُ بَعْدَ الَّذِي  
و لَقَدْ دَعَيْتَنِي لِلْخِلَافِ ضَالَّتِي  
إِنِّي أَمْرٌ مِّنِّي الْوَفَاءِ سَجِيَّةِ  
أَسْدَى إِلَى مِنَ الْفَعَالِ الْحَالِي  
فَأَبِيْتُ غَيْرَ تَمَجُّدِي وَ فَعَالِي  
وَ جَزَاءُ كُلِّ مَكَارِمِ بَدَالِي

۲. مخاریق جمع مخراق، مخراق: سید و سخی و شجاع.

۳. رهط: قوم و قبیله را گویند.



بود:

إِنِّي قَدْ وَجَّهْتُ إِلَى الْمَلِكِ جَارِيَةَ مُعْتَدِلَةَ الْخَلْقِ نَقِيَّةَ اللَّوْنِ وَ الثُّغْرَ<sup>۱</sup> بَيْضَاءَ قَمْرَاءَ وَ  
 طَفَاءَ<sup>۲</sup> كَحْلَاءَ<sup>۳</sup> دَعْجَاءَ<sup>۴</sup> حَوْرَاءَ عَيْنَاءَ<sup>۵</sup> قَنَوَاءَ<sup>۶</sup> شَمَاءَ<sup>۷</sup> بَرَجَاءَ<sup>۸</sup> زَجَاءَ<sup>۹</sup> أَسِيلَةَ<sup>۱۰</sup> الْخَدَشَهِيَّةَ  
 الْمُقْبَلِ جَثَلَةَ<sup>۱۱</sup> الشَّعْرِ عَظِيمَةَ الْهَامَةِ<sup>۱۲</sup> بَعِيدَةَ مَهْوَى الْقُرْطِ<sup>۱۳</sup> عَرِيضَةَ الصُّدْرِ كَاعِبَ<sup>۱۴</sup>  
 الثُّدِي حَسَنَةَ الْمِعْصَمِ<sup>۱۵</sup> لَطِيفَةَ الْكَفِّ ضَامِرَةَ<sup>۱۶</sup> الْبَطْنِ خَمِيصَةَ<sup>۱۷</sup> الْخَضْرِ<sup>۱۸</sup> غَرْثِي<sup>۱۹</sup>  
 الْوَشَاحِ<sup>۱۹</sup> رَابِيَةَ<sup>۲۰</sup> الْكَفْلِ لَفَاءَ<sup>۲۱</sup> الْفَخَذَيْنِ رِيًّا<sup>۲۲</sup> الرُّوَادِفِ ضَخْمَةَ الْمَأْكَمَتَيْنِ عَظِيمَةَ الرَّكْبَةِ  
 مُنْعَمَةَ السَّاقِ مُشْبَعَةَ الْخَلْخَالِ لَطِيفَةَ الْكَعْبِ وَالْقَدَمِ قَطْرَفَ الْمَشِيِّ مِكْسَالَ الضُّحَى  
 بَضَّةَ<sup>۲۳</sup> الْمُتَجَرِّدِ سَمُوعَةَ لِلْسَّيِّدِ لَيْسَتْ بِخَنَسَاءَ<sup>۲۴</sup> وَ لَا سَفْعَاءَ<sup>۲۵</sup> ذَلِيلَةَ الْأَنْفِ عَزِيزَةَ  
 النَّفْسِ حَفِيَّةَ<sup>۲۶</sup> رَزِينَةَ<sup>۲۷</sup> حَلِيمَةَ زَكِيَّةَ كَرِيمَةَ الْخَالِ قَدْ أَحْكَمْتَهَا الْأُمُورُ فِي الْأَدَبِ فَرَأَيْهَا  
 رَأَى أَهْلَ الشَّرْفِ وَ عَمَلَهَا عَمَلُ أَهْلِ الْحَاجَةِ صَنَاعَ الْكَفِّينِ قَطِيعَةَ الْلسَانِ زَهْوَةَ  
 الصُّوتِ سَاكِنَةَ تَزِينِ الْبَيْتِ وَ تُشِينِ الْعَدِي<sup>۲۸</sup> وَ إِنِ ارْدَتْهَا أَشْتَهَتْ وَ إِنِ تَرَكْتَهَا أَنْهَتْ إِذَا  
 وَطِئْتَهَا تَحْمَلَقَ عَيْنَاهَا وَ تَحْمَرَّ خَدَاهَا وَ تَدَبَّدَبَ شَفْتَاهَا وَ كَلَامُهَا مَعْرُوفَةٌ وَ تَبَادِرُكَ  
 الْوَثْبَةَ<sup>۲۹</sup> إِذَا قُمْتَ وَ لَا تَجْلِسُ إِلَّا بِأَمْرِكَ إِذَا جَلَسْتَ.

۱. ثغر: دندان را گویند.

۲. وطف: بسیار مژه و بسیار ابرو و طفاء ابروهای فرو هشته را گویند.

۳. کحلأ: زنی که چشمش سرمه گون باشد.

۴. دعج: فراخی چشم.

۵. عیناء: زن فراخ چشم گویند.

۶. شماء: بلندی بینی.

۷. قنواء: بر آمدن میان بینی و تنگی سوراخهای آن.

۸. برجاء: به کمال رسیدن سپیدی و سیاهی چشم.

۹. رجاء: باریکی و درازی ابرو.

۱۰. اسیل: کشیده.

۱۱. جثله: موئی که درازی و کوتاهی آن به اندازه باشد.

۱۲. هامه: سر را گویند از هر چیز.

۱۳. قرط: گوشواره. ۱۴. کاعب: نار پستان.

۱۵. معصم: جای دست.

۱۶. ضامره: باریک اندام.

۱۷. خمیص: باریک شکم.

۱۸. خصر: میان را گویند.

۱۹. غرثی الوشاح: کنایه از باریک میان است.

۲۰. ربو: فزونی، فزون شدن و رابیه: بلندی. ۲۱. لفاء: زن بزرگ سرین.

۲۲. ریا: سرین زن. ۲۳. بضه: زن تنک پوست آکنده گوشت.

۲۴. خنساء: زنی که سر بینی او سپس رفته باشد.

۲۵. سفعا: سیاهی که به سرخی زند. ۲۶. حفیه: حفاوت و مهربانی.

۲۷. رزینه: با وقار. ۲۸. عدی: دشمنان. ۲۹. وئب: برجستن را گویند.

به پارسی این کلمات این چنین باشد. گوید: همانا کنیزکی به درگاه مَلِک گسیل داشتیم که خلقتی به اندازه دارد و او را لونی پاک و دندانی پاکیزه است و مانند آفتاب و ماه بود با مژة انبوه و چشم گشاده مکحول که سپیدی و سیاهیش به کمال است، و او راست بینی به اعتدال بر آمده ضیق المنخر و ابروان باریک و دراز و رخسار کشیده و بوسه گاه لذیذ و گیسوان به اندازه، همانا بزرگ سر و دراز گردن و فراخ سینه و نار پستان و نیکو ساعد و لطیف کف و لاغر شکم و باریک میان و فربه کفل و آکنده ران و سیراب ارداف و بزرگ سرین و گرد زانو و سطر ساق و لطیف کعب بود که به وقار سیر کند و بزرگ منش و تنگ پوست و آکنده گوشت باشد و مولای خویش را فرمانبرداری کند و منزّه از پستی بینی و حمرت و سواد وجه باشد و در نزد مولای خود خاضع است هر چند عزیز و مهربان و باوقار بود؛ و پاکیزه و با نژاد و مجرب است، و چون اشراف رأی زند و به همه کار توانا بود و کم سخن باشد و نرم سخن گوید و زینت خانه بود و دشمنان را به زشتی افکند، و اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند و اگر ترک او گیری از تو کناره جوید، و چون با او در آمیزی تند بر تو نظر افکند و از شرم چهره سرخ کند و لبانش به جنش آید و نیکو سخن گوید و چون برخیزی از تو سبقت جوید و چون بنشیننی با امر تو بنشینند.

مع القصة نوشیروان آن کنیزک را پذیرفت و بفرمود تا کلمات مندر را به فارسی ترجمه کرده در خزانه به ودیعت نهاده بودند تا هر سال چون در طلب دوشیزگان فرستد آن نگاشته به خصیان دهد تا هم بدان صفت طلب کنند. و این نبود تا زمان دولت خسرو پرویز پیش آمد، او نیز هر سال دوشیزگان بدین صفت طلب می داشت. و هم در سربیک سال چنان افتاد که سه تن خصی طلب داشته یکی را به روم و آن دیگر را به ترکستان و سیم را به خزران سفر کردن فرمود تا بدان صفت دوشیزگان آرند.

در این وقت زید بن عدی در حضرت حاضر بود فرصت به دست کرده معروض داشت که: این چنین دوشیزه که پادشاه خواهد در سرای بنده او نعمان است، چه او را دختری است که حدیقه نام دارد و رویش چون بوستان بهاری و قامتش چون سرو جویباری است. و چندان بگفت که پرویز را شیفته جمال او ساخت. پس با زید بن عدی فرمود که نامه ای به سوی نعمان کن تا حدیقه را به سرای شاهانه فرستد، و با



خصی گفت: این نامه را به نعمان ده و خود به اراضی روم شو و دوشیزگان دیگر طلب فرمای، چون مراجعت کنی نعمان نیز کار حدیقه را راست کرده به همراه تو گسیل سازد.

زید بن عدی چون دل پرویز را شیفته حدیقه یافت و دانسته بود که عرب دختر به عجم نهد و ازینجا پرویز با نعمان آشفته خواهد شد عرض کرد که: اگر پادشاه دختر نعمان را نخواهد نیز روا باشد، چه عرب مردمی بی ادب می باشند و عار دارند که با عجم پیوند کنند و سخت زشت می نماید که ملک الملوک دختر نعمان را بخواهد و او استنکاف ورزد.

این سخن پرویز را ثقیل افتاد و او را لجاج شاهانه بگرفت و با خصی فرمود که: دیگر سفر روم واجب نیست، هم از اینجا شتاب کن و حدیقه را برداشته به درگاه حاضر ساز. زید عرض کرد که: اکنون چون رأی ملک بر این است مرا نیز فرمان دهد تا با خصی به حیره شوم که نعمان حیلت نتواند کرد باشد که دختری جز حدیقه را بر خصی عرضه کند و باز نماید که مرا دختری بدان صفت که پادشاه خواسته نباشد و نیز یک تن دیگر که لغت عرب داند با من همراه کند تا اگر نعمان نه بر وفق مرام سخن گوید، در حضرت پادشاه گواهی دهد.

لاجرم پرویز، زید بن عدی را با یک تن رسول دیگر روانه حیره داشت و زید به نزدیک نعمان آمده پیام پادشاه عجم را بگذاشت. این سخن بر نعمان سخت آمد و در جواب گفت: *أَنَّ فِي مَهَا الْعِرَاقِ لَمَنْدُوحَةَ الْمَلِكِ عَن سُوْدَانِ أَهْلِ الْعَرَبِ*. یعنی: به درستی که در گاو چشمان عراق هر آینه جای وسعت و استغنای ملک است از سیاهان اهل عرب، اما زید این سخن را به زشتی بدل ساخت و با رسول پرویز گفت: *مَهَا* به معنی ماده گاو باشد و سودان بزرگان و سادات را گویند. نعمان در جواب می گوید: ماده گاوان عجم کفایت می کند خسرو پرویز را دیگر چه واجب است که قصد مهترزادگان و بنات بزرگان و سادات عرب کند و او را بدین سخن گواه گرفت.

۱. مهّا: به معنی ماده گاو وحشی است.

## قتل نعمان

مع القصة نعمان دو روز ایشان را بداشت و روز سیم نامه‌ای به ملک الملوک نگاشت که: بدین صفت دوشیزه‌ای در سرای من نباشد، و با زید گفت: عذر من از پادشاه بخواه و ایشان را گسیل ساخت. پس زید به حضرت پرویز آمد و نامه نعمان بداد. پرویز گفت: کدام دوشیزه بود که تو نشان دادی؟ زیرا که نعمان نگاشته است که هرگز مرا چنین دختر نبوده. زید عرض کرد که من نیز گفتم که: او دختر خویش را نخواهد داد، ایشان از دنائت طبع و خشونت خوی خواری و گرسنگی خود را بر سیری و ریاست تو ترجیح نهند و سموم آن ارض را بر ریاخ این اراضی تفضیل گذارند، هم اکنون ازین رسول پرسش کن تا چه گفت؛ زیرا که من پادشاه را بزرگتر از آن دانم که سخنان او را دیگر بار بر زبان آرم.

پرویز از رسول پرسش کرد و او آنچه به یاد داشت باز نمود. ملک الملوک عجم در خشم شد و گفت: بسیار بندگان زیاده بر این اراده کرده‌اند و کار ایشان به عقال و نکال افتاده، این سخن پراکنده گشت و نعمان نیز بشنید و دانست خطری عظیم در پیش دارد.

بالجمله پرویز چند ماه ساکت بماند و آنگاه کس به نزد نعمان فرستاد که: ما را با تو حاجتی است. و او را به حضرت طلب داشت. نعمان دانست که این سفر به خیر نباشد، لاجرم سر از فرمان بر تافت. چون این خبر به پرویز رسید آیاس بن قبیضة الطائی را که از اکابر عرب بود با چهار هزار (۴۰۰۰) مرد دلیر مبارز مأمور داشت که به اراضی حیره تاخته نعمان را از تخت به زیر آورد و دست بسته به حضرت فرستد. چون این خبر به نعمان رسید زن و فرزند و اموال و اثقال خویش را حمل کرده به جبل بنی طی گریخت تا از ایشان پناه جوید. مردم طی گفتند: ما نتوانیم ترا پذیرفت زیرا که با پرویز قوت مناجزت<sup>۱</sup> و مبارزت نداریم. نعمان گفت: من شما را پایمال ستور پرویز نخواهم و از آنجا کوچ داده فراوان در قبایل عرب بگشت و هیچ کس او را پناه نداد. چون به اراضی بنی رواحه بن ربیعه بن عبس رسید ایشان گفتند: اگر خواهی ما از بهر تو مقاتلت اندازیم و مصاف دهیم. نعمان گفت: شما را نیز به کشتن

۱. مناجزت: به معنی مقاتله کردن باشد.



ندهم و با پرویز به جنگ نیفکنم و از آنجا کوچ داده به ذی قار<sup>۱</sup> آمد و در میان بنی شیبان فرود شد. هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن ربیع بن ذهل بن شیبان که در آن قبیله سیدی بزرگ بود در آنجا سکون داشت و قیس بن مسعود بن قیس بن خالد ذی الجدین نیز در آن اراضی می زیست و از دیوان پرویز مرسوم می مقرر داشت، ازین روی که شتران پرویز را در آن اراضی کفیل بود و رعایت می کرد.

بالجمله نعمان را در ضمیر آمد که از بنی شیبان مدد جوید، پس دختر خود حدیقه را به هانی به زنی بسپرد و او و قبیله بنی شیبان گفتند: ما هیچ از خدمت تو باز نشویم و از مقاتلت با پرویز پرهیز نکنیم اگر از بهر تو سودی کند. پس هانی گفت: این کوشش از برای تو خسران آرد چه من و تو هر دو مقتول شویم و تو از پس آنکه پادشاهی کرده باشی چگونه از در هر کس زیون و ذلیل در آئی، مرگ از این زندگانی بهتر است، اکنون صواب چنان می نماید که اهل و مال خویش به نزدیک من ودیعت کنی تا چنان بدارم که اهل و مال خود را و تو خود به حضرت پرویز کوچ دهی، اگر بکشد به نام باشد و اگر ببخشد هم سلطنت ترا خواهد بود. همانا از پس پادشاهی گدائی نتوان کرد. و زن نعمان نیز بدین سخن گواهی داد.

لاجرم نعمان نامه ای از در مسکنت و ضراعت بنگاشت و پیشکشی در خور درگاه پرویز ساز داده با رسولی چرب زبان انفاذ داشت. آنگاه خواسته و خزانه خویش را با زن و فرزند و چهارصد (۴۰۰) اسب و چهارصد (۴۰۰) جوشن و دیگر سلاحها هر چه او را بود به هانی سپرد و عزیمت سفر مداین را تصمیم داد. در این وقت رسول او برسید و گفت: پرویز پیشکش ترا پذیرفتار گشت و اظهار عطوفت فرمود و او را با تو ناهموار نیافتم.

این سخن دل نعمان را به جای آورد و به سوی مداین شتاب کرد. چون بر سر پل ساباط<sup>۲</sup> رسید با زید بن عدی باز خورد. زید با او گفت: اِنْجُ نَعِيمٌ اِنْ اِسْتَطَعْتَ النِّجَاءَ یعنی: ای نعمانک خلاص کن خود را اگر می توانی. نعمان گفت: ای زید این حیلت تو کردی اگر زنده ماندم ترا با پدر ملحق سازم و چنانکه بکشم که هیچ عرب کشته نشده باشد. زید گفت: اِمْضِ لِشَانِكَ نَعِيمٌ فَقَدْ وَاللَّهِ اَخِيَّتُ لَكَ اَخِيَّةٌ لَا يَقْطَعُهَا الْمُهْرُ

۱. ذی قار: اسم آبی است از بکر بن وایل نزدیک به کوفه.

۲. ساباط: نام قریه ای است نزدیک به مداین.

الْأَرْنَ<sup>۱</sup> یعنی: بکن ای نعمانک آنچه می خواهی، سوگند با خدای که ترا به اخیّه ای بستم که گره با نشاط آن را نتواند گسیخت.

بالجمله نعمان به درگاه پرویز آمد و زمین ببوسید و عذر بخواست و گفت: این غلام یعنی زید بن عدی سخن مرا دیگرگون ساخت و واژونه ترجمانی کرد و مهر پادشاه را از من بگردانید و کار حیره را آشفته ساخت. زید چون این بشنید پیش شده و روی بر خاک نهاده عرض کرد که: ای پادشاه این بندگان تو چون بر تخت شوند و تاج بر نهند و باده خورند و مست گردند ترا خداوند خود ندانند؛ بلکه بنده خویش شمرند. پس روی با نعمان کرد و گفت: تونه آنی که بر تخت خویش بر آمدی و همی گفتی: مملکت عجم بهره من خواهد شد و اگر من به دست نکنم فرزند من در آنجا سلطنت خواهد کرد، و بدین گفته سوگند یاد کرد. پرویز را استوار افتاد، پس بفرمود از بهر او در ساباط زندانی کردند و او را بند نهاده باز داشتند تا در زندان جان بداد چنانکه اعشی گوید:

### بیت

فَذَاكَ وَ مَا أَنْجَى<sup>۲</sup> مِنَ الْمَوْتِ رَبَّهُ      بِسَابِاطٍ حَتَّى مَاتَ وَ هُوَ مُحْرَزَقُ<sup>۳</sup>

و این واقعه حرب ذی قار را انگیزته کرد و بسی خونها ریخته شد - چنانکه انشاءالله در ذیل قصه خسرو پرویز باز نموده خواهد شد - و مدت سلطنت نعمان در حیره بیست و دو (۲۲) سال بود.

## اِقْصَةُ مَشَاهِيرِ عَرَبٍ وَ وَقَائِعِ عَجِيبَةِ زَمَانِ نِعْمَانَ

هم اکنون چنان صواب نمود که قصه بعضی از مشاهیر عرب و وقایع عجیبه [ای] که در زمان نعمان افتاد در دنبال حدیث او مرقوم می شود.

۱. ارن: به تحریک شادمانی و نشاط کردن. ۲. نجات به مد: خلاص شدن و رستن.

۳. محرزق: به معنی مضیق است.



## [نابغه ذبیانی]

از جمله معاصرین نعمان نابغه ذبیانی بود و نابغه در لغت عرب آن کس را گویند که: بی آنکه شاعر بوده شعر گوید و نیکو گوید. و حرف ها در لفظ نابغه علامت مبالغه است، بالجمله نابغه لقب زیاد است و هو زیاد بن معویة بن ضیاب بن جناب بن یربوع بن غیظ بن مُرّة بن عوف بن سعد بن ذبیان بن بغیض بن ریث بن غطفان بن سعد بن قیس بن غیلان بن مُضر است و کنیت او «ابا امامه» است. و او در حضرت نعمان رتبت منادمت داشت و از جمله مجلسای او شمرده می شد و مکانتی تمام داشت و اجل شعرای عرب بود، چنانکه در بازار عکاظ از بهر او قبه بر پای می کردند و شعرای عرب مانند اعشی و حسان بن ثابت و خنسای دختر عمرو بن الشّرید و دیگر کسان حاضر شده اشعار خویش را بر او عرضه می داشتند.

وقتی گروهی از عرب به درگاه نعمان آمدند و مردی از بنی عبّس که شقیق نام داشت نیز با ایشان بود، نعمان آن جماعت را فرود آورد و گرامی بداشت. در این وقت شقیق را مرگ برسید و رخت بر بست و نعمان هنگامی که آن گروه را رخصت انصراف می فرمود هر یک را عطائی به سزا کرد و بهره شقیق را حمل داده به اهلش فرستاد. چون این سخن به نابغه رسید گفت: رَبِّ سَاعٍ لِقَاعِدٍ وَ آكِلٍ غَيْرِ حَامِدٍ<sup>۱</sup> یعنی: چه بسیار کس سعی کند برای نشسته و خورنده غیر شاکر. این کلمه در عرب مثل شد و این شعر در مدح نعمان گفت:

## بیت

أَبَقِيْتُ لِلْعَبْسِيِّ فَضْلًا وَ نِعْمَةً	وَ مُحَمَّدَةً مِنْ بَاقِيَاتِ الْمَحَامِدِ
حَبَاءٌ شَقِيقٍ فَوْقَ أَعْظَمِ قَبْرِهِ	وَ مَا كَانَ يُحِبُّ قَبْلَهُ قَبْرٌ وَافِدٍ <sup>۲</sup>
أَتَى أَهْلَهُ مِنْهُ حَبَاءٌ <sup>۳</sup> وَ نِعْمَةٌ	وَ رَبِّ أَمْرٍ يَسْعَى لِآخِرِ قَاعِدٍ

بالجمله نعمان را زنی بود که متجرده نام داشت و اجمل نساء عرب بود، وقتی چنان افتاد که به سرای نعمان در رفت و ناگهان با متجرده باز خورد و او را از دیدار مرد بیگانه دهستی بگرفت و جنبشی نابهنگام کرده مقنعه اش از سر بیفتاد پس

۱. مجمع الامثال میدانی، ۲۹۹/۱ - ۳۰۱. ۲. رسولی که نزد ملوک رود وافد گویند.

۳. حباء به کسر حاء مهمله: بخشش و دهش.

ساعد سیمین را تا مرفق حجاب رخساره بداشت و چنان آن ساعد و زراع فربه بود که سائر صورت او گشت و نابغه در این معنی قصیده‌ای انشاد کرد که این شعر از آن است:

سَقَطَ النَّصِيفُ<sup>۱</sup> وَ لَمْ يَرَوْا سِقَاظَهُ      فَتَنَّا وَ لَأْتَهُ وَ أَتَقِينَا بِأَلْيَدٍ

و نیز اشعار دیگر در وصف متجرده داشت که در آن از محاسن شکم و روادف و فرج او درج کرده بود.

و المنخل بن عبید بن عامر الیشکری نیز در خدمت نعمان قربتی به کمال داشت و هیچ مردی را در عرب کمال و جمال او نبود، از این روی که نعمان کریمه المنظر و ابرش بود متجرده را دل به سوی المنخل همی رفت و به دستگیری رسول و نامه با او آشنا شد گاه گاه از دیدار و کنار او بهره گرفت چنانکه گویند: دو پسر نعمان از المنخل است.

بالجمله چون المنخل اشعار نابغه را بشنید بر وی گران افتاد که چرا معشوقه او را در شعر یاد کرده، پس در وقتی شایسته این قصه با نعمان برداشت و گفت: نابغه را با متجرده راهی است و او را دیدار کرده باشد و اگر نه چون وصف فرج و شکم تواند کرد و آن شعرها را جمله بر نعمان عرضه داشت و نائره خشم او را برافروخت تا دل بر قتل نابغه نهاد.

عصام بن شهیر الحرمی که حاجب نعمان بود این معنی بدانست و نابغه را بی‌گانه‌انید، ناچار نابغه از حیره بگریخت و راه شام پیش گرفت و به سرای عمرو بن الحارث بن الاصفغر بن الحارث الاعرج در آمد. و حارث الاعرج پسر الحارث الاکبر ابی شمر است - که شرح حالش مذکور شد - و مادر الحارث الاعرج، ماریه دختر ظالم بن وهب بن الحارث بن معویة بن ثور است از آل کنده که صاحب دو گوشواره گرانها بود، چنانکه در عرب وَ لَوْ كَانَ بِقُرْطَيْ الْمَارِيَةِ مثل است.

مع‌القصه نابغه به خانه عمرو بن الحارث شد و نخست به نعمان برادر او باز خورد و او هنوز کودک بود و این شعر در مدح او گفت:

بیت

هَذَا غُلَامٌ حَسَنٌ وَ جَهَةٌ      مُسْتَقْبِلُ الْخَيْرِ سَرِيعُ التَّمَامِ

۱. نصیف: مقنعه را گویند.



لِلْحَارِثِ الْأَكْبَرِ وَالْحَارِثِ الْأَصْغَرِ وَالْحَارِثِ خَيْرِ الْأَنْامِ  
 ثُمَّ لِيَهْدِي وَيَهْدِنِي فَهَدَىٰ خَمْسَةَ أَبَائِهِمْ  
 أَشْرَعَ لِلْخَيْرَاتِ مِنْهُ أَمَامِ  
 أَفْضَلُ مَنْ يَشْرِبُ صَوْبَ الْغَمَامِ

و مدتی در شام بزیست و مدح عمرو و نعمان برادر او را همی گفت، آنگاه آهنگ حضرت نعمان بن منذر کرد چه از وی عطای فراوان برده بود، چندانکه اوانی ذهب و فضه فراهم داشت. و چون از جانب نعمان بیمناک بود به دو تن از بزرگان فزاریین پناه برد و در ملازمت ایشان به حیره آمد. نعمان بفرمود از بهر فزاریین قبه‌ای کردند و ایشان فرود شدند، اما نابغه را با خود همی پنهان داشتند، و نعمان اکرام ایشان را هر روز کنیزکی از خود می فرستاد تا هر دو تن را تدهین<sup>۲</sup> کند و ایشان با او می گفتند که: نخست نابغه را تدهین کن که پناهنده ماست.

چون روزی چند بگذشت نابغه چند شعر از خویشتن با آن کنیزک پیاموخت و خواستار شد که هنگام مستی بر نعمان عرضه دارد. و آن کنیزک در وقتی شایسته آن اشعار بخواند و نعمان را پسندیده افتاد و فرمود: این شعرها جز از نابغه نتواند بود. چون فزاریین این سخن بشنیدند دل قوی داشتند و بامدادی نابغه را برداشته ناگاه بر نعمان در آمدند. نعمان بر نابغه نگریست و دستهای او را خضاب کرده یافت. فرمود: ای نابغه سزاوار آن بود که این دستها به خون تو خضاب شود. فزاریین عرض کردند که: چون وی از ما پناه جسته روا باشد که ملک گناه او را معفو دارد. نعمان مسئول ایشان را به اجابت مقرون داشت و نابغه قصیده مدح که از بهر او کرده بود خواندن گرفت و صد (۱۰۰) شتر سرخ موی صلت یافت. حسان بن ثابت حاضر بود گفت: سه حسد بردم که نمی دانم کدامیک بزرگتر است. یکی قربت نابغه در حضرت نعمان پس از آنکه بعید افتاد، دیگر آن بلاغت بیان و طلاق لسان و جودت اشعار که او راست، سیم آن شتران سرخ موی که بدو عطا کرده شد.

### نابغه جعدی

دیگر از معاصرین نعمان، نابغه جعدی بود و نام او قیس است و هو قیس بن

۱. صوب به معنی فرود آمدن باران است. ۲. تدهین: روغن مالی کردن.

کعب بن عبدالله بن عدس بن ربیعہ بن جعدہ بن کعب بن ربیعہ بن عامر بن صعصعہ است و کنیت او «ابولیلی» است و او به سال از نابغہ ذبیانی افزون بود، چه از زمان منذر بن مَحْرَق - که شرح حالش مرقوم شد - زندگانی داشت چنانکه خود گوید:

## بیت

تَذَكَّرْتُ وَالذُّكْرَى تَهِيحُ عَلَى الْهَوَىٰ      وَ مِنْ عَادَةِ الْمَحْزُونِ أَنْ يَتَذَكَّرَا  
 نَدَامَايْ<sup>۱</sup> عِنْدَ الْمُنْذِرِ بْنِ مُحَرَّقٍ      أَرَى الْيَوْمَ مِنْهُمْ ظَاهِرَ الْأَرْضِ مُقْفَرًا<sup>۲</sup>  
 كَهَوْلٌ وَ فِتْيَانٌ كَانَ وَجُوهَهُمْ      دَنَانِيرٌ مِمَّا شِيفَ<sup>۳</sup> فِي الْأَرْضِ مَعْفَرًا<sup>۴</sup>  
 و او از آن روز بماند تا ادراک اسلام کرد و با رسول خدای ﷺ ایمان آورد و آن حضرت را مدح گفت و این شعر از آن جمله است:

## بیت

بَلَغَ السَّمَاءَ مَجْدُنَا وَ سَنَائِنَا      وَ إِنَّا لَنَرْجُو فَوْقَ ذَلِكَ مَظْهَرًا  
 پیغمبر ﷺ فرمود: آئِنَ الْمَظْهَرُ يَا أَبَا لَيْلَى؟ عرض کرد: الْجَنَّةُ يَا رَسُولَ اللَّهِ. فرمود: أَجَلٌ<sup>۵</sup> إِنْ شَاءَ اللَّهُ. و نابغه در اواخر عمر سی (۳۰) سال شعر نگفت و دریغ می داشت که از تلاوت قرآن باز شود و شعر گوید.  
 بالجمله در بلده اصفهان مرگش برسد و رخت از جهان به جنان جاویدان برد و صد و هشتاد (۱۸۰) سال در این جهان بزیست، چنانکه از اشعار او توان دانست.

## بیت

وَ لَقَدْ شَهِدْتُ عُكَازَ<sup>۶</sup> قَبْلَ مَحَلِّهَا      فِيهَا وَ كُنْتُ أَعْدُ مِلَّ فِتْيَانِ  
 وَالْمُنْذِرِ بْنِ مُحَرَّقٍ فِي مِلْكِهِ      وَ شَهِدْتُ يَوْمَ هَجَائِنِ<sup>۷</sup> النَّعْمَانِ  
 وَ عَمِرْتُ حَتَّى جَاءَ أَحْمَدُ بِالْهُدَىٰ      وَ قَوَارِعَ تُتْلَى مِنَ الْقُرْآنِ<sup>۸</sup>  
 وَ لَبِثْتُ مِلَّ إِسْلَامٍ تَوْبًا وَاسِعًا      مِنْ سَيِّبٍ<sup>۹</sup> لَا حَرِمَ<sup>۱۰</sup> وَ لَا مَنَانِ

۱. ندیم و ندمان: حریف شراب، جمع ندماء.

۲. قفر: بیابان خالی از آب و گیاه.

۳. عفر: خاک آلود کردن.

۴. عُكَاز: نام بازاری است نزدیک طایف.

۵. أَجَل: به معنی آری و نعم است.

۶. قوارع القرآن: آیتها که به جهت مهمات و حرز خوانده می شود.

۷. هجاین به معنی شتران سفید موی باشد.

۸. سَیِّب: بخشش و دهش.

۹. حَرِم: نومید کردن کسی را در چیزی.

۱۰. حَرِم: نومید کردن کسی را در چیزی.



### قصه ربيع بن زياد

ديگر از وقايع زمان نعمان مناظره لبید بن ربيعه و ربيع بن زياد بود، همانا بزرگان قبیله عَبَسِين را در نزد نعمان مكانتی به كمال و عظمتی به نهایت بود مانند عماره و انس و قيس و ديگر صناديد آن قبیله را گرامی می داشت، و از میان این جمله ربيع بن زياد به قدر و منزلت برتر بود چنانکه پیوسته در پهلوی نعمان نشيمن داشت و با او بر سر یک خوان می خورد و می آشامید و او را منادمت و مصاحبت می کرد. و این ربيع چون وقتی به دست بنی عامر اسیر افتاده بود با عامریون كمال عداوت داشت و در حضرت نعمان پیوسته از آن جماعت سعایت می کرد.

از قضا چنان افتاد که عامریون را حاجتی پیش آمد که به حضرت نعمان بایست شدن، پس سهیل بن مالک و عوف بن الاحوص و شماس الفزاری و قلابه الاسدی و ديگر كسان سی (۳۰) تن بودند از عامریون که قصد درگاه نعمان کردند، و امیر و سید این جمله عامر بن مالک بن جعفر بن كلاب بود که لقبش «ملاعب الاسنه» است و کنیت او «ابوالبراء» باشد و پسر برادر عامر، لبید بن ربيعه بن مالک نیز با عم خود بود و در آن هنگام پسرکی بود که گیسوهای مشکین داشت و شعر نیکو توانست گفت. و مادر لبید از قبیله عَبَسِين بود و آنگاه که ربيعه پدر لبید بمرد به حباله نکاح ربيع بن زياد در آمد.

بالجمله عامریون طی مسافت کرده به حیره در آمدند، و نعمان فرمود: از بهر ابوالبراء خیمه بر پای کردند و آن جماعت را همه روزه نزل فرستاد و اجری داد. پس از چند روز ایشان به درگاه نعمان آمدند و صدق و صفای خود را با او باز نمودند و لختی از مفاخر خود بگفتند و حاجت خویش را عرضه داشتند. ربيع بن زياد و ديگر بزرگان عَبَسِين که حاضر بودند زبان به شناعة ایشان باز کردند و محاسن آن جماعت را در نزد نعمان به زشتی جلوه دادند، چندانکه عامریون از بارگاه نعمان ذلیل و زبون بیرون شدند.

و از پس ایشان نیز ربيع بن زياد چندان از آن جماعت بد گفت که نعمان بفرمود: آن خیمه که از بهر ابوالبراء کرده بودند برکنند و نزل ایشان را نیز قطع نمود. زیستن بر عامریون دشوار افتاد لاجرم تصمیم عزم دادند که به مساکن خویش باز شوند. اما

از آن سوی لبید بن ربیع را چون کودک بود هرگز با خود به درگاه نعمان نمی بردند و او را به پاسبانی منزل و چرانیدن شتران می گماشتند.

در این وقت لبید از رعایت شتران باز آمد و عمّ خود و دیگر خویشان را به غایت پریشان یافت با ایشان گفت: شما را چه پیش آمده اگر داهیه ای است با من مکشوف دارید که چاره ای اندیشم. ایشان گفتند: تو کار خود را باش که هنوز از جمله کودکانی و وقت نیست که در کار بزرگان سخن کنی. لبید گفت: قسم به لات و عزی که اگر این راز از من پنهان دارید دیگر پاس منزل ندارم و رعایت شتران نکنم. ایشان ناچار شده گفتند: ای لبید، ربیع بن زیاد عیسی که شوهر مادر توست ما را در نزد نعمان مقهور ساخت و از پیش براند. لبید گفت که: فردا به گاه مرا با خود به درگاه نعمان برید تا رجزی بخوانم که دیگر بسوی ربیع ننگرد. ابوالبراء گفت: اگر تو چنین کار توانی کرد این گیاه بقله<sup>۱</sup> را که در برابر است هجاگوی تا بدانم که سخن تو بر صدق است. لبید دست فرا برد و بقله را بگرفت و گفت: هَذِهِ الْبَقْلَةُ الْتَرْتَةُ التَّفْلَةُ<sup>۲</sup> الرَّذْلَةُ الَّتِي لَا تُذَكِّي<sup>۳</sup> نَارًا وَلَا تُوهِّلُ<sup>۴</sup> دَارًا وَلَا تَسْتُرُ جَارًا عُوْدُهَا ضَّئِيلٌ<sup>۵</sup> وَ فَرْعُهَا ذَلِيلٌ وَ خَيْرُهَا قَلِيلٌ بَلَدُهَا شَاسِعٌ<sup>۶</sup> وَ نَبْتُهَا خَاشِعٌ وَ أَكْلُهَا جَائِعٌ وَ الْمَقِيمُ عَلَيْهَا قَانِعٌ<sup>۷</sup> أَقْصَرُ الْبُقُولِ فَرْعًا وَ أَخْبَثُهَا مَرَعًا وَ أَشَدُّهَا قَلْعًا فَتَرَحًّا لِجَارِهَا وَ جَدْعًا<sup>۸</sup> فَالْقَوَا بِي أَخَابِنِي عَبَسَ أَرْجَعُهُ عَنكُمْ بِتَعَسٍ وَ نَكَسٍ<sup>۹</sup> وَ اتْرَكُهُ مِنْ أَمْرِهِ فِي لَبْسٍ<sup>۱۰</sup>. چون لبید این کلمات بگفت، ابوالبراء فرمود تا بنگریم فردا چه پیش آید. پس هر یک به خوابگاه خود شدند.

ابوالبراء در نهانی گفت: یک امشب این کودک را نگران باشید اگر خوش بخفت در وی هنری نیست و اگر به بیداری شب را به صبح آرد ظفر خواهد جست. چون از

۱. سبزی تره تیزک را بقله گویند. و تره بار و آنچه از دانه و تخم روید نه از ریشه.

۲. تفله: بدبوی و غیر مطیب.

۳. تذکیه: برافروختن و تیز آوردن آتش.

۴. اهل: کسان سرای.

۵. ضئیل به معنی لاغر و ضعیف باشد.

۶. مسافت دور را شاسع گویند.

۷. قانع: خوارمندی و نیازمندی و سوال از اصداد است، شرح غم و اندوه.

۸. جدع: ناگوار و تنگی سال.

۹. تعس و نکس: تعس به معنی هلاکت، بدی، پستی، بدبختی، نکس به معنی نگونسار کردن و سر را از خواری به زیر افکندن، بازگشتن بیماری است.

۱۰. لبس: پوشیدن کار بر کسی.